۸۴

# اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

اردیبهشت ۱۳۸۵

رمزهای آسمانی

معراج سبز

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

# فصلنامه اشارات - شماره ۸٤

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# فصلنامه اشارات – شماره ۸۴

## مشخصات کتاب


اشارات ۸۴

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

## فهرست مطالب

## زمزمه های آسمانی

### تو را باید دوست داشت / نزهت بادی

تو را باید دوست داشت(۱)

نزهت بادی

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی

به یاد دار محبان باد پیما را

تورا باید دوست داشت، همچون کسانی که انار دلشان به یک ناوک غمزه ات، ترک خورده و سینه چاک عشقت، خون خود را به پای آن مهر ازلی ات می ریزند.

تو را باید خواست؛ بسان کسانی که دوری و فراق تو با آنان چنان کرده که گویی ماهی بیرون افتاده از آبند و تشنگی شان برای دیدار تو پایانی ندارد.

تو را باید طلبید؛ مانند کسانی که کشتی شکسته دلشان جز در کرانه یاد تو، پهلو نمی گیرد و بادبان های آرزویشان در هوای غیر تو به فراز درنمی آید.

تورا باید پرستید؛ شبیه کسانی که شب ها را سر بر زانوی غم و تکیه بر دیوار غربت، بر هجران تو می گریند و وصل تو را می خواهند.

تو را باید عاشق شد؛ چونان همه دلباختگانی که به یک کرشمه جانان، سر به راه دوست نهادند و هستی خویش را فدای رضای یار کردند.

ای غایت اشتیاق مشتاقان و ای نهایت عشق عاشقان!

مخواه غزال دلم که در کمند محبت تو پای بسته است، از دام عشق تو بگریزد و برمد.

مخواه که شقایق به خون نشسته نگاهم در غم فراقت به دست غیر تو پرپر شود و بر باد رود!

مخواه که پیاله خاطرم از یاد دیگری پر شود و عکس رخ محبوبی جز تو بر آن نقش بندد.

---

۱- . برداشتی آزاد از مناجات خمس عشر؛ مناجاه المحبین.

مخواه که دانه های اشکم به جای آغوش گشاده تو، بر کویر خشکیده تنهایی و بی کسی ام باریدن بگیرد.

ای آغاز گر ابدی در عشق ورزیدن!

به من نیز آداب دوست داشتن بیاموز و شرط محبت تعلیم بده و در این بلادوران عاشقی، مرا برای عشق خودت انتخاب کن.

## نیایش واره / روزبه فروتن پی

نیایش واره

روزبه فروتن پی

خدایا!

در ابتدای درک تو هستم، در ابتدای ریشه دار شدن و سبز روییدن، ابتدایی که در آن شاگرد ابتدایی ترین دبستان عشق توام.

ای محبوب من!

من هنوز در خودم جوانه نزده ام و با حسرت و حیرت، به گل هایی می نگرم که قرن هاست در باغ ملکوت تو می شکوفند.

می دانم که قرن ها با فصل شکفتن خویش فاصله دارم؛ می دانم که هیچ گاه تو را آن قدر حس نکرده ام تا بهار در وجودم ریشه بدواند و ناگهان بتوانم تا ابرها قد بکشم!

می دانم ماهی سرخ دلم، هنوز آن قدر بزرگ نشده تا از تنگ زمین، به دریای کهکشان تو بپرد.

می دانم که عالم خاکی، به این زودی، بال هایم را رها نمی کند و من باید پرواز خودرا در آسمان آرزوهایم به تماشا بنشینم.

## سرشار از بندگی / حمیده رضایی

سرشار از بندگی

حمیده رضایی

خدایا! دردمندم، چشم هایم را به شاخه های درمان آویخته ام. باید گام هایم را محکم بردارم؛ چراغ های راه روشن است.

ص:۲

بندگی ام را به یاد آورده ام پس از سال ها ظلمی که به خویشتن کرده ام. بندگی ام را به یاد آورده ام؛ مرا در چشمه سار لطف بی دریغ خویش غرق کن.

به یاد آورده ام وعده ای را که با تو داشته ام، عهدی که از پیش، پیمانی که با تو بسته ام. بر تو توکل کرده ام ؛ چاره ای جز تو نمی شناسم.

شرمسارم از خویش، از این همه گناه، از این همه غفلت، ازاین همه تاریکی.

بندگی ام را به یاد آورده ام؛ مخواه بار دیگر بر جان خویش ستم کنم. باید فراموش کنم ذره ذره ام را در میقات و ملاقات!

باید با یاد تو محو شوم در شعاع رسیدن - در نور - ! روزهایم را درسیاهی گذرانده ام، حسرت در تمام تنم پیچیده، چشم هایم همچنان بسته است. بیهوده گذشته ام از روزهایم به بیهودگی. شب، با شدت در من وزیدن گرفته است.

پروردگارا! یاری ام کن تا آن گونه باشم که تو می خواهی.

باید بندگی ام را به یادبیاورم! باید غبار طغیان از تن بزدایم!

ردای عشق می خواهم و دریچه ای گشوده. «قالوا بلی...» و صدا همچنان یاخته هایم را می لرزاند؛ صدا همچنان از الست تا ابد در من می تراود و صدا مرا به عشق فرا می خواند - به بندگی -

مرا از خویش جدا مخواه، پریشانم مگذار، فروپاشیده ام در تاریکی نپسند و بندگی ام را بپذیر!

پشت این پرده آویخته شبانگاه، هزار چراغ در چشم های روز له له می زنند. جاده آماده است و مقصود، دور.

گام هایم مضطرب اند؛ مباد لغزش، مباد غفلت!

فرصت نفس کشیدن در روزی تازه را از تو می خواهم؛ سرشار از بندگی.

### از من دریغ مدار...! / سیدمحمود طاهری

از من دریغ مدار...!

سیدمحمود طاهری

«ای فدای تو هم دل و هم جان

وی نثار رهت همین و همان

دل فدای تو چون تویی دلبر

جان نثار تو چون تویی جانان

ص:۳

دل رهاندن ز دست تو مشکل

جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب

درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل برکف

چشم بر حکم و گوش بر فرمان»

بار خدایا!

«هرگز به صداهای جانوران، خش خش گیاهان، شرشر آب ها، آواز پرندگان و غرش توفان گوش نکرده ام، مگر آن که در همه آن ها شاهدی بر یگانگی تو یافته ام و دلیلی بر غیر قابل قیاس بودنت، و اینکه تو بر همه جا مسلطی و بر همه چیز دانایی و حقیقت مطلقی»(۱)

پروردگارا!

نگاهت مهربان، دستانت پرمهر و شفابخش و رحمتت، بی انتهاست. بیچاره بنده ای که از آن دریای بی پایان، لبی تر نکند، از آن همه سرمایه وامی نستاند و از آن همه خرمن خوشه ای بر ندارد؛ خدای من! مرا از این بندگان بیچاره ات قرار مده.

خدای من!

«علم به آنچه که دانستنش بر من لازم است عطایم کن و احترام به آن چه مورد رضای توست و بیزاری از آنی که مورد خشم توست ارزانی ام فرما!

مرا به حال خود وامگذار تا بر اساس آنچه می بینم، سطحی قضاوت نکنم و تحت تأثیر شنیده هایم، از انسان های جاهل قرار نگیرم و همواره اهل قضاوتی درست و درصدد مشیت ورضایت تو باشم».(۲)

پروردگارا!

نمی دانم چه بخواهم؛ تو برایم بخواه که می دانم بهترین ها را برایم اراده خواهی کرد.

وصال تو ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

خدایا!

وجود مرا، آبی برای تشنگان، طعامی برای گرسنگان، دوایی برای بیماران و مرهمی برای زخم دیدگان قرارده!



---

۱- . از نیایش های ذوالنون به نقل از: آن هاریشیمل، ابعاد عرفانی اسلام، ص ۱۹۴.

۲- . توماس ا. کمپیس، اقتدا به مسیح، ص ۱۹۷.

معبود من!

وجودم را چون خورشید، روشنایی ده و گرمابخش ؛ همچون مهتاب و ستارگان نوازشگر چشمان در دل تاریکی؛ همانند دریا زلال و پاکیزه؛ بسان ابر بهار، لطیف و سایه گستر و چون شاخه ای گل، زیبا و معطر قرار بده!

محبوب من!

گوهر اشک را از من دریغ مدار؛ زیرا که:

«دارم امّید بر این اشک چو باران که دگر

برق دولت که برفت از نظرم باز آید»

و در این ظلمتکده تنگ مادی، نور اشک را فرا راهم قرار ده که:

«مرا در این ظلمات آن که راهنمایی داد

دعای نیم شبی بود و گریه سحری»

خدایا!

«به ما حرارت دوزخ چه می تواند کرد

اگر ز ما نستانند چشم گریان را»

## از خودم خسته ام / حمیده رضایی

از خودم خسته ام

حمیده رضایی

از هیچ دریچه ای چشم نچرخانده ام، مگر به امید نور. بر هیچ مسیری قدم نفرسوده ام، مگر به مقصود رسیدن. به هیچ آسمانی دل نسپرده ام، مگر به هوای بال گشودن. از خود گذشته ام ؛ راه سپرده در سنگلاخ های خاک، به امید رسیدن به افلاک.

پروردگارا!

این بنده سال ها در فراموشی، به سوی تو آمده است. این بنده رها شده در مسیر تاریکی، به امید روز، قدم درجاده شناخت تو نهاده است؛ تنهایش مگذار و بی پناهش مپسند.

پروردگارا!

پیله های گناه را دریده و پروانگی را شناخته ام. عجیب از خود خسته ام، عجیب از این همه تراکم تنهایی و تاریکی دلتنگم؛ بارگاه خداوندی ات نزدیک، اما من از خودم دورم؛ مرا رها مکن در این همه بیهودگی، مرا رها مکن که سال هاست جز سیاهی درون خویش ندیده ام و جز روسیاهی نفس نکشیده ام؛ مرا رها مکن که تشنه نورم!

ص:۵

یافته هایم، پاره هایم، تمام وجودم را با خود به سمت نور خواهم کشید.

چشم هایم ناجهت می چرخند. خورشید در پیشانی روز له له می زند. گلویم بوی ناله های سوخته می دهد دست هایم به آسمان نمی رسند؛ باید نفس هایم شعله ور شوند! باید بسوزم تا ققنوسی تازه از پیکره سال های تاریکی ام شب را خط بزند! باید فریاد بزنم زندگی تازه را، حیاتی دوباره را!

باید بندگی ام را فریاد بزنم!

راه تا بی نهایت و گام هایم مختصر است. راه تا بی نهایت و چشم هایم منتظر است.

بوی سفر، مشامم را پر کرده است؛ سفر به نور – خوشایندی بندگی – این من نیستم که می گذرم؛ جاده ها مرا با خود می برند به آغاز روشنایی.

باید بگذرم؛ عبور بر پاهایم پیچیده – رها از تن – آسمان روبه رویم گسترده تر از همیشه آبی است. خدایا! تورا به خاطرهر آنچه دادی و هر آنچه ندادی، هرآن چه هست و هر آنچه نیست برایم شکر!

**ضیافت / علی سعادت شایسته**

ضیافت

علی سعادت شایسته

«این طرفه نگر که خود ندارم یک دل

وانگه به هزار دل تو را دارم دوست»

مرا با پنجره ها، مرا با ازدحام کوچه های شلوغ کاری نیست. در خلوت تنهایی خویش، تمام نداشته ها را از تو پر می کنم. ای آن که داشته ها، خود را از تو وام می گیرند. خلوتی را که از تو آکنده است و از غیرتو خالی، می خواهم.

دل از کرده ها پشیمان ؛ با سری افکنده، اینک آمده ام به آستان تو ای آن که آمرزشت را هیچ چشمی ناامید نمی شود؛ بگیر دستی را که به امید کرمت دراز کرده ام ؛ بگیر دستی را که سرگردان زمینی است.

خدایا! هوایی ات شده ام ؛ مرا که اینگونه دیوانه باریدنم، ابری کن؛ بگذار سر بر شانه های کوه، آنقدر بگریم که هرچه کویر، بشورد و فریادهای مراجوانه زند.

می دانم ضیافتی را که تو در آن میهمان باشی، خالی شدن از خویش را می خواهد؛ چرا که «دیو چو بیرون رود فرشته درآید».

## دست های بی پناه / طیبه تقی زاده

دست های بی پناه

طیبه تقی زاده

تن به خاک سپرده بودم و در حوالی روزهای مکدرم، گریزان از خویشتن خویش، تو را جست وجو می کردم. این دست های آلوده به خاک را چگونه به سمت ملکوتت بلند کنم؟! دریچه های رو به حضورت را می کاوم در جستجوهای خویش و رگ های هستی، خون حیات مرا چنان در خود کشیده است که این جسم ناگزیر را جز اشارات روشنت نمی تواند احیا کند.

در هیاهوی زمانه، درهای های غم مویه های شبانه بر بیچارگی خویش، به دنبال تو می گردم. سر بر درون خویش گذاشتم و دیوانه وار، از دیو ترسناک وجودم گریزانم.

از پشت کدورت کردار و تباهی رفتارم، روزنه ای را می یابم رو به دوست.

فراق نامه های خودرا در ناچیزترین کلمات و حرف ها مویه می کنم و از عطش روزهای تب آلود

جدایی، چشمه چشمه اشک می بارم. از آن سوی فصل های سرد و خزان زده، روح بهار را در فصل سبز آشنایی و وصال خواهانم. دروازه های نور را می خواهم بر ظلمت درون.

ایستاده ام در پشت این دریچه ها و هر بار، شاخه های رنجور و بی بارم را در برگ ریز کلمات و در هوای عشقت امیدوار می کنم.

ایستاده ام بر آستانه تو تا ذره ذره نور را خلاصه کنم در خویش. در هیجان رهایی از خویشتنم. خسته از تکرارهای همیشه، لحن آیه های تو را فقط می خواهم. گوش هایم تنها تو را می شنود. چشم هایم، آغوش گشوده و پذیرای تو را می خواهد. زبانم از میان هیاهوی واژه ها، تنها یک نام را می خواند. از خویش رستم و به تو پیوستم. چشم از خاک شستم و دل بر تو بستم. مسیرها را در نوردیدم، از بیراهه ها گذشتم، غبار تعلق از سر و رویم زدودم و از ظلمت گذشتم تا به آفتاب رسیدم.

خرابه های درون را به روشنان یاد تو آباد ساختم. عصیان های هماره خویش را به آتش کشیدم.

دورشدم از تمام مرزهای فاصله و پشت سر گذاشتم خدایان شرک را و چراغ های خاک خورده وجودم را به فانوس و شعله یادت روشن ساختم.

راه عبور، بر من روشن شد و چنگ بر ریسمان بندگی ات زدم ویک به یک، شکستم بت های منیت را در خویش. به سوی تو آمدم چون همیشه و امید بستم به توبه پذیری تو و رهایی یافتم. زانو زدم به پیشگاهت و سر بر خاک خاکسار تو گشتم؛ نیست معبودی جز تو.

به ربوبیت سوگند، بپذیر این سرگردان رسته از خویش را و آمرزشت را ارزانی فرما بر این دل هراسان.

ای توانای قادر، معصیت های بی پایان را ببخش و یاری برسان دست های بی پناه را.

## دستی به سوی آسمان / طاهره یوسفی

دستی به سوی آسمان

طاهره یوسفی

دست هایم به سوی آسمان تو بلند است و صدایم در میان ناله های خالصانه که هر شب، تا آسمان قرب تو بلند است، گم شده است.

معبود من! جز تو کسی دست نیازم را نخواهد گرفت؛ جز تو شنوایی نمی یابم تا مویه گرانه ناله سر دهم و جز تو قادری نمی یابم تا عاجزانه به پای قدسش بیفتم.

تو صدایم را می شنوی؛ یا اسمع السامعین! دست نیازم را به مهر بفشار! از خطایم درگذر؛ یا

غافرالذنوب!

نافرمانیم را نادیده بگیر؛ یا ستارالعیوب! ای لطیف جرم پوش و خطاپذیر! مرا بپذیر.

## مُهر آفرینش / فاطمه نعمتی سارخانلو

مُهر آفرینش

فاطمه نعمتی سارخانلو

خدایا!

خاصان درگاهت، رو به کدام حقیقت قنوت برده اند و سر بر سجده کدام مُهر نهاده اند، روی کدام زمین آرامیده اند و نماز گزارده اند که اینچنین، قابل تقدیس و تعظیم اند ؛ این چنین خوابشان عبادت و بیداری شان ابدی است؟

خدایا! آنچنان راه بنما که بر هیچ نامحرمی سجده نبریم.

خدایا!

روزگاری مردمان نمی دانستند و در جهل خود ستاره و ماه می پرستیدند؛ حالا که برانگیخته تو، حدیث عشق تو را در اوراق آفرینش عرضه کرده است هم دنیا در جهل گم شده است! حالا دنیا با موشکافی ذرات عالم، اصل خودرا فراموش کرده است؛

حال آنکه هر چه روزیش بیشتر، نصیبش از تو کم تر است. هر روز در معامله دنیا، تنها متاع بی ارزش، درون آدمیان است و اصل خویشتن.

ص:۸

خدایا! در جهل خود اسیرم، روزی ام را رضایت خود قرار ده و رزقم را از صدقه سفیران درگاهت.

خدایا!

چشمان ما عاشق نورند و تو نور مطلقی؛ به بنده ات نگاه کن که از تاریکی می ترسد.

خدایا!

سکان هستی به دست توست؛ چگونه سکان زندگی ام را از دستان تو برهانم و سرببیچم؟!

خدایا! به مُهر جودت، مِهر را به خانه ام بیاور.

## سخن آشنا / طاهره یوسفی

سخن آشنا

طاهره یوسفی

ایستاده ام ؛ با همین تن خاکی. رو به سوی تو می آورم از تاریکی های درونم به چراغ هدایت تو، مرا که به سمت تو آمده ام پذیرا باش!

خدایا! در این لحظه های ناب نیایش، لحظه های شست و شوی دل در زلال پاکی تو - که ذره ذره وجودم سرشار شده است از عطر آسمانی ات - رو به سوی تو می آورم و به نماز عشق می ایستم و نام پاکت را می خوانم و بر زبان جاری می کنم.

«یالطیف! تو که از لطف خود مارا نواخته ای، رحم کن بر این بنده ضعیف!»

## پشیمان به سویت آمده ام / نزهت بادی

پشیمان به سویت آمده ام(۱)

نزهت بادی

این ساعت ها که رفتند، جز آبرویی ریخته و سرافکندگی، چه ارمغانی برای ما داشتند و جز تو که با صفات حی و قیوم شناخته شده ای، چه کسی می تواند فرصت دوباره ای برای جبران به ما بدهد؟!

باید آه حسرت کشید بر دقایقی که به هدر رفتند.

کاش آن لحظاتی که به غفلت و فراموشی می گذشت، به حساب عمر آدمی نمی آمد. !

---

۱- . برداشتی آزاد از مناجاه التائبین، مناجات خمس عشر.

چه دقایقی را قربانی بطالت و هرزگی خویش کردیم، در حالی که می شد هر دقیقه آن، ما را یک پله به خدا نزدیک تر کند.

با هر دقیقه، از عمرمان کاستیم و بر سیاهنامه اعمالمان ورقی از گناه افزودیم؛ عنایتی فرما تا دقایقمان را دقیق تر بگذرانیم!

باید جرعه جرعه از پیاله اندوه سرکشید؛ ثانیه ثانیه عمرمان به یغما رفت.

با هر نفس که کشیدیم، یک کبوتر ثانیه از لبه دیوار کوتاه عمرمان پرکشید؛ بی آن که هرگز بازگشتی داشته باشد.

خدایا! یاریمان کن تا این ثانیه های مانده را غنیمت بشماریم و پیش از آن که بال و پر گیرند و از بام حیاتمان بروند، نامه عشق و دوستی را بر پای او بندیم و آن را در هوای یاد یار به پرواز درآوریم.

باید توبه کرد از عمری که بی رضای تو می گذرد و بر خشنودی تو راه نمی یابد. چه بد عمری کرده ایم در این زیستن چند روزه مان!

خدایا! سببی ساز تا عمرمان اسباب تقرب و وصل به تو باشد.

## حکمت ازلی / باران رضایی

حکمت ازلی(۱)

باران رضایی

بارالها!

زمین انباشته از آفریده های توست؛ از آنان که غرق در ثروت و دارایی شان کرده ای و آنانکه در عمق فقر و تنگ دستی اند، آنان که در سلامت روح و روانند و آنان که بیمار و رنجور و ناتوان؛ هیهات که تو بر احدی ظلم کرده و عدل و احسان خداوندی ات را از وی دریغ داری! هیهات که بنده ای که از بندگانت سرشار لطف تو باشد و دیگری محروم از دریای سخاوتت!

الها!

جهان آکنده از مهربانی بی منتهای توست.



---

۱- . با الهام از حدیث قدسی.

در هر که از غنی و فقیر و از تندرست و بیمار می نگرم، نشان از حکمت الهی دارد. توانگران را آفریده ای تا به تهی دستان بنگرند و تو را به واسطه توانگری شان شکر کنند و تهی دستان را که چشم به توانگران دوخته و تو را در رفع تنگ دستی شان بخوانند.

تندرستان را آفریده ای تا به بیماران بنگرند و تورا بر سلامتی خود سپاس گویند و بیماران را تا نظر بر تندرستان انداخته و با شکیبایی به درگاهت دعا کنند تا سلامت نصیبشان کنی و این همه را آفریده ای تا در خوشحالی و بد حالی، در سلامت و بیماری و در هر حال، بیازمایی شان و خوشا آنان که بر قضای تو خوشنودند؛ به راستی آنچه از تو به سوی ما نزول کرده، جز خیر و مصلحت و حکمت الهی ات نیست.

مهربانا!

در ثروت، سخاوتمان بخش و در فقر، بردباری.

آنگاه که تندرستیم، سعادت شکر نعمتت را نصیبمان گردان و چون بیمار گشتیم، شکیبایی بردرد.

بی نظر عنایتت از حال خویش غفلت کرده و سرافکنده آستان ربوبی تو خواهیم بود.

## من به گفتگوی با تو دلخوشم / نزهت بادی

من به گفتگوی با تو دلخوشم

نزهت بادی

ای ملجأ و مأمن شکوه های غریبانه، ای شاهد نجواهای مخفیانه، ای نهایت خواسته های عاشقانه، ای گشایش بخش قلب های غمگین و ای دارایی بی منتهای سفره های فقیر!

ای امان دل های گریزان، پناه بخش لحظه های پریشان، پشتیبان دست های خالی ضعیفان، گنج پنهانی

خانه های فقیران، تیماردار زخم های دل شکستگان و ای یاور و امداد رسان صالحان!

تو کفایت کننده هر بنده ای هستی که دست توکل به دامان اراده تو بزند.

تو پناهگاه هر کسی هستی که به آغوش پرمحبت تو پناه آورد و سر تضرع بر درگاه عطوفت تو بنهد. تو نگهبان و مراقب هر بی پناهی هستی که خود را در حرز امن ولایت تو قرار دهد و از تو امان نامه بطلبد.

تو یار و مددکار هر بیچاره ای هستی که در وقت نیاز و اضطرار، تو را به مدد بطلبد و از تو کمک بخواهد.

تو آمرزنده و بخشایش گر هر گناه کاری هستی که بار گناه خویش را در درگاه توبه و استغفارت سبک می کند.

تو را چگونه بایـد خوانـد که گسـتره عظمت و کبریـایی ات، هر عظیم و کبیری را در بر می گیرد و دامنه سیادت و بزرگواری ات بر هر سید و مولایی بسط می یابد؟

گرفتاران در چنبره غربت، تو را فریادرس خویش می دانند و سرگشتگان به غم نشسته، از تو شادمانی می یابند.

دعای بیچارگان مضطر را جز تو پاسخی نخواهد رسید و ندبه صالحان را دادخواهی به شایستگی تو نخواهد آمد.

از چنین خدایی که در برابر بخل من جود می ورزد، فقر مرا با غنای خویش پاسخ می دهد، زشتی های مرا با پرده غفرانش می پوشانـد، جهـل مرا به علم نامتنـاهی اش برطرف می کنـد، خیره سـری ام را در دریـای بردبـاری اش غرق می کنـد و به ابتلای دردآلوده من به گناه، عافیت می بخشد، چه انتظاری می توان داشت جز اینکه از گناهانم چشم بپوشد و ضـعف هایم را نادیده بیانگارد و باب رحمت و رزق آسمانی خودرا بر من بگشاید؟!

## با همین دست های نیازمند / طیبه تقی زاده

با همین دست های نیازمند

طیبه تقی زاده

شاخه های خشک جانم، طراوتی دوباره می خواهد.

پاییز، در برگرفته مرا و این روح سردسـیر، بیگانه و رها در برهوت تنهایی خویشـتن است. من بازیچه ای شده ام بر سر انگشتان مکر و گمراهی، چون گویی سرگردان چرخ می خورم و چرخ می خورم.

از تـاریکی می هراسم و نـاگزیر در این خاموشـی بی روزن، سوسوی روشـنایی را نظاره گرم. فریاد؛ فریاد از اسارت همیشـگی لحظه هایم! فریاد از کردارهای در بی خبری رها شده ام. چشم هایم سـیاهی می رود، سـرم گیج می خورد، دهانم لب فروبسته و قلبم زنگ زده است.

ص:۱۲

گوش هایم کر شده اند و دارم «صُمٌّ بُکْمٌ عُمّیٌ...» می شوم. نه! مبادا «لایرجعون» شوم! باز می گردم؛ به یقین بازخواهم گشت و زنگارهای قلبم را در چشمه سار توبه و انابه شست وشو خواهم داد.

باز می گردم و غبار از آیینه وجودم پاک خواهم کرد و در دقایق حضور، به آستان عنایتت چنگ می زنم، از کویر بی باران گذر خواهم کرد و چشم از همه سراب های دنیوی خواهم بست تا به چشمه سار معرفت برسم.

از من دیرین می گسلم تا پیوندی دوباره بیابم با روح ازلی. هوای تو را می طلبم و نیایش وار، لحظه های بندگی و پرستش تورا می خواهم.

معبودا! عبد بی پناهی هستم در سایه ملک تو و پوینده ای که در پی مقصود خویش است.

ای نزدیک تر از همه کس به من و ای مهربان تر از همه بر من! ای رحمان رحیم! از شر شیاطین به تو پناه می آورم و تو را جست وجو می کنم در همه حال.

ای رحیم بنده نواز! تو را سپاس می گویم که سزاوارتر از همه ای.

خالصانه تورا می خوانم در بند بند سلول های تنم و با همه ذرات وجودم تو را می پرستم. به خاک می افتم در برابرت که سجده از آن توست و دست رد بر بندگی هر کسی غیر تو می زنم.

بوی بهشت، جاری است در سینه ام؛ آن گاه که لبریز از عبادت تو می شوم.

ای معبود لایتناهی! هزاران بار گواهی می دهم تو را: «أشهد ان لااله الا اللّه».

بی نیاز مطلق! دست های نیازم را بالاـ گرفته ام رو به آسمان بی کران لطفت و هدایت تورا می طلبم. بندگی ناچیزم را به درگاه تو آوردم که هیچ چیز دیگر در این دست های خالی ندارم.

پروردگارا! این دست های تهی را دریاب و این برهوت نیاز را از باران عنایت و بخشش خویش سیراب گردان و این من ویران شده را آباد کن.

استجابت از آن توست و پذیرش از جانب تو، بپذیر این طغیان گر سرکش را که این بار، سرافکنده و شرمسار، چشم امید به درگاهت بسته است.

به جبروتت سوگند، فرو بریز دیوارهای سخت جدایی و فاصله ها را؛ بگذار نسیم یاد تو در برهوت جانم بوزد.

شاخه های خشکم را جوانه های سبز دعا ببخش و ستاره های امیدم را یک به یک بر آستان مقدست روشن گردان که هیچ چراغی روشن نیست مگر آن که تو بخواهی؛ جهان از آن توست.

## پناه بی پناهان / وحیده سلیمان پور

پناه بی پناهان

وحیده سلیمان پور

خدایا!

در تنگنای نخوت اسیر شده ام و راه فراری جز تو ندارم؛ دست یاری به سویت دراز می کنم. می خواهم از پیله ای که تار و پود آن معصیت و نافرمانی توست، بیرون بیایم؛ کمکم کن! دیگر توان به دوش کشیدن این بار سنگین را ندارم.

خدایا!

در سکوتی آکنده از پشیمانی غرق شده ایم و هیچ یاوری جز تو نیست.

بارالها! ما را از سردرگمی نجات ده، شانه ها را به استواریت محکم کن و دستان پر عطوفتت را بر سجاده ایمانمان بکش تا از آن روشنی بگیریم.

پروردگارا!

ما را از گروه رانده شده از درگاهت قرار مده، چونان ابلیس که با قهر تو به بیراهه رفت!

خدایا!

پیشانی ام را از روی عجز بر زمین می گذارم؛ ندامت در چشمانم گر گرفته است و دستان خالی ام به سوی تو دراز است.

چه کسی است جز تو که توبه ام را بپذیرد؟!.

خداوندا! زنده کن دلم را به نور هدایت خویش.

ص:۱۴

## معراج سبز

## (حیّ علی الصلوه)

### به تو پیوستم / طیبه تقی زاده

به تو پیوستم

طیبه تقی زاده

پا به اقلیم فیض الهی گذاشتم و به ربوبیت تو سوگند خوردم سرمست از جام ولای تو «قدقامت الصلوه» را جرعه جرعه نوشیدم تا از عفو بی کرانت نصیبم سازی.

از آیه های روشن ربنا تا شاخه های سبز معرفت، دست به آسمان تو بالا می برم.

تکبیره الاحرام عشق را از همان گام نخستین، خواندم از تمام تکبرها و خودپسندی ها رستم پس به تو پیوستم.

شراره های داغ عشق، مرا در بر گرفت و حس شگرف در رگ هایم دوید. سلول هایم تو را می خوانند و سپاس می گویند «الحمدالّله رب العالمین» که بخشنده و مهربانی در پیشگاه وجودت خم می شوم و رکوع در برابر بت های گمراهی را می شکنم.

بهارشدم در هر نغمه از تلاوت آیاتت.

شکفتم در خویشتن وسجده کردم سر بر شانه های آرامش بندگی ات گذاشتم. چهار مرتبه به خاکساری جانم در برابر عظمتت گواهی دادم. سجده کردم و دیواره های درونم به لرزه در آمد و انارهای سرخ کرامتت را از شاخه های اجابت دعا چیدم. سبز شدم به «ایاک نعبد و ایاک نستعین».

ص:۱۵

**نماز می خوانم / عطیه خوش زبان**

نماز می خوانم

عطیه خوش زبان

با نام تو آغاز می کنم؛ نام تو بهترین سرآغاز است و حمد و ستایش، تنها سزاوار توست.

ای یگانه بی همتا! نگاه درمانده خویش را به سوی مکعب نورانی کعبه می دوزم، به سوی قبله، به سوی درگاه مقدس تو.

در مقابل تو سر خم می کنم تا سایه مهربان دست نوازش تو بر سرم افتد و مرا جاودانه کند.

در پیشگاه حریم امن تو زانو می زنم، به خاک می افتم و به سجده میروم و پیشانی بر مهر می گذارم که انعکاس روشنی از خاک پاک درگاه توست.

در ذهنم نام بلند تو نقش می بندد و عطر یاس، در سجاده ام می پیچد و یاد سبز تو چون «عشقه»ای بر ستون روشن نمازم می پیچید و می پیچد و مرا با خود می برد؛ به آن سوی آسمان های سبز - آبی، آن جا که تقویم ها جز بهار را نشان ندهند و همه روزها عید باشد.

ناگهان، بر می خیزم و تو بر زبانم جاری می شوی؛ ای رب العالمین و ای مالک روز جزا! با تو سخن

می گویم. دستان قنوتم را که پر از ستاره های سوخته است به سمت آسمان می گیرم و از تو می خواهم که مرا از آتش رهایی بخشی - و قنا عذاب النار -

چشمانم پر از اشک می شود؛ پر از قطره های عطش. به دست های خود می نگرم که پر از توست. در سراپای خودم تو را حس می کنم و عظمت نام تو در سرم می پیچد.

الهی! گمراهی عظیم مرا دریاب. من در زوایای روشن نمازم، با اشتیاق، تو را زمزمه می کنم. آفتاب از گوشه سجاده ام سر می زند. و من نمازم را مثل سادگی گل باور دارم؛ مثل روشنی نور و مثل طلوع نقره ای گریه.

ص:۱۶

## صبح و سلام

### نگاه آبی آسمان... / روزبه فروتن پی

نگاه آبی آسمان...

روزبه فروتن پی

سلام صبح! سلام ای دل نورانی خورشید، ای نگاه آبی آسمان، ای شکوه آفرینش!

سلام صبح! سلام ای وسیع جاری، ای پهنه نور باران، ای طراوت بی کران!

ای صبح، ای از تبار روشنی، ای عطر دلنشین پونه ها، پاکی هوا، سپیده لطیف، ای انتشار حرکت و تلاش در رگ های زندگی، سلام!

ای صبح، ای فرزند لطافت آسمان، ای تلاوت کننده خورشید، من از سلاله صبحم و تمام نیاکانم، صبح تبار بودند؛ اینک آمده ام از دیار سبزترین دریا تا تورا با آبی ترین گلواژه هایم بسرایم.

ای صبح! ای کهن ترین طراوت! ای جوانی ماندگار! قرن هاست که پیری در تو راه ندارد. قرن هاست که جوانی و نشاط، از وجود جاری ات می تراود. قرن هاست که چین، به پیشانی ات نیفتاده و در گذر روزگاران بسیار، قامت نورانی ات به خمیدگی نگراییده است. راز سپید جوان ماندنت چیست، ای صبح

سبز؟ نکند از آب حیات «خضر» علیه السلام نوشیده ای یا شاید «خضر» علیه السلام سبزپوش، دست عنایتی بر گیسوان خورشیدی ات کشیده است؟

ای صبح! ای طراوت همیشه! دوست دارانت را دریاب!

ما آن بیدلانیم که دل خود را در افق های آبی ات می جوییم.

ص:۱۷

## صبح می آید / میثم امانی

صبح می آید

میثم امانی

«صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن»

صبح، از اعماق شب می جوشد و خورشید، دالان های تاریکی را پشت سر نهاده، سر بر می آورد. رستاخیز چلچله ها را بنگر. که باغچه ها را نوید می دهد به شکوفه دادن.

جانی تازه دمیده اند در رگ های هستی.

زمین از چنگ سیاه چاله ها گریخته است؛ آزاد شده است از زنجیر شب آویزان و پرده های شب را کنار می زند تا قدم بگذارد به اتاق نور. خورشید، شبنم ها را کنار می کند تا بیدار شوند گلبوته ها و ماه، غزل خداحافظی بخواند.

مهر به ایوان می تابد.

تنور آتش می گیرد.

بوی نان می پیچد در چهارچوبه در. آینه چشمک می زند به زندگی.

زندگی جریان دارد هنوز.

صدای صبح و ورزش در گوشه پارک ها بلند می شود.

«ز نیرو بود مرد را راستی

ز سستی کژی زاید و کاستی»

در کوچه ها بوی قدم های فرشته جاری است؛ جای قدم های جبرییل که شاباش می ریزد روی کلون خانه ها و گلپر می پاشد به سجاده های پهن، به نیت های همیشه در نماز، به دست های همیشه با وضو.

آغاز صبح، تکبیره الاحرام دیگری است در نماز زندگی که جریان دارد هنوز.

«خوشا آنان که اللّه یارشان بی

به حمد و قل هو اللّه کارش بی

خوشا آنان که دایم در نمازند

بهشت جاودان بازارشان بی»

صبح، آغازدیگری است برای دویدن درسنگلاخ های روزگار، در پیچ و خم های تردید.

نمی دانند که زندگی، آتشی همیشه فروزنده است و سرد نمی شود هرگز.

ص:۱۸

زندگی جریان دارد هنوز در ناودان های بلند، در آب راهه های کوچک.

صبح می آید که زندگی را تقسیم کند در شهر و لبخند را تقدیم کند به لب ها.

صبح می آید و هوای تازه می آورد، اکسیژن پاک می آورد تا آوندهای گرد گرفته نفس بکشند دوباره.

زندگی جریان دارد هنوز.

شب نمی پاید... صبح می آید!

## در بستر جامعه صبح / محمدکاظم بدرالدین

در بستر جامعه صبح

محمدکاظم بدرالدین

هر صبح، صدای معصومانه پاکی و ایمان را گرم و صاف، می شنویم و انتشار آسمان دوستی را در خاکیان، صمیمانه تر حس می کنیم.

نیمه اعظم خورشید، از لبان «صبح به خیر» عاشقان می تابد؛ عاشقانی که ادامه امید در زمین اند. منزلگاه همدلی، چشمان پر خنده اجتماع است؛ اجتماعی که منظومه بلند مهرورزی اش، پر آوازه است.

واژه های ارتباطی ما، محفلی از صمیمیت و عشق تشکیل داده اند تا دل ها به پابوس خورشید برسند و بوی روشنی بگیرند.

کوهستان ها و جنگل ها راه افتاده انـد در حرف های تک تک ما، در تیک تاک ساعت ها، تا در متن ترافیک و تکنولوژی، چشم اندازی دیگر برویانند.

روزهای سال، روزشمار مودت تدریجی ماست که پله پله تقویم دلبستگی را کامل می کنند. دوستی ها خیلی خیلی خوشوقتند. که همیشه در دسترس ما هستند. کسی نباید ما را دست کم بگیرد؛ که

سرچشمه پیدایش آبشار، همین نگاه های اثرگذار ماست.

این نگاه، در بستر جامعه صبح جاری می شود تا حضور پرمعنای لطافت، در لغت نامه های جهان، گل کند.

ص:۱۹

عاشق، همیشه خانه اش رو به خورشید الفت، ساخته می شود؛ شهر ما هم خانه هایش پر از پنجره هایی است که برای مهربانی دست تکان می دهند.

درود بر دستان ما که با گرمای «سلام» یخ کینه را آب می کنند!

سلام!

صبح بخیر!

## به صبح سلام کن / طیبه تقی زاده

به صبح سلام کن

طیبه تقی زاده

از دریچه های روشن صبح عبور کن، چشم ها را باز کن و سلام کن به آغازی دوباره.

خروسخوان یک صبح تازه را با بلعیدن هوای پاک سحری تجربه کن!

سپیده دمان مه آلود، از پشت شاخه های پرطراوت باران زده تو را صدا می زند. پنجره را بگشا رو به نور گرمابخش آفتاب.

تابش بی وقفه اشعه ها را دریاب.

برخیز از حنجره خفته خواب های کسالت آور، گنجشک ها در هیاهوی شان برای نوازش تو نغمه سر داده اند.

هوای سنگین خواب را از ریه های خفته ات بیرون ببر و با تنفس عمیق، اکسیژن ناب صبحگاهی را فرو بده در خویش.

ابرهای خاکستری اوهام را به طلیعه روشن آفتاب بسپار تا در هوای روح انگیزش جان یابی.

زندگی لبریز از شادی، تو را به خویش می خواند. آسمان، با وسعت بی کران خویش، تو را به آرامش و مهربانی می خواند.

امروز، فرصتی دوباره یافتی تا پلک هایت را به روی زندگی باز کنی و به تپش نبض ماهی ها در حوضچه حیات گوش فرادهی.

از جا برخیز و غفلت را به دست های باد بسپار!

برخیز و به صبح سلام کن!

ص:۲۰

## بر شاخه های نور

## (سیمای خورشید)

### در این وانفسای بی تو بودن / حورا طوسی

در این وانفسای بی تو بودن

حورا طوسی

آنقدر ایستادی که همه بادها به زانو در آمدند.

آنقدر پایداری کردی که پای کوه ها به لرزه درآمد و لرزش زمین آرام گرفت.

آنقدر درخشیدی که تمام سیاهی شب به روز پیوند خورد.

آنقدر شکوفه هدیه دادی که پاییز و زمستان را از تقویم روزگار پاک کردی.

آنقدر قاصدک امید و احسان در کویرها رها کردی که تمام ابرهای باران را، میهمان خاک شدند و حالا در این وانفسای بی تو بودن، ما مانده ایم و هزار چشمه حکمت تو.

ما مانده ایم و بی نهایت دریای کرامت تو.

ما و بغل بغل شکوفه های بهشتی نصایح تو.

افسوس که ما یاد مهربان تو را گرامی نداشتیم و از آیینه آبی نگاهت، تکه ای از آسمان را در قاب دل ها جا ندادیم!

ما مانده ایم و ریسمان خطبه ها و نامه هایت که سبز و پیچان، کوتاه ترین راه آسمان است.

ص:۲۱

ما مانده ایم و سفره گشاده خوبی هایت که هنوز هم کوچه گرد کوفه، خانه خانه، یتیمی و نداری ما را می جوید و میهمان انبان سخاوتش می کند.

هنوز در صفین کارزارمان، پرده های شبهه را کنار می زنی و سره را از ناسره می شناسانی و ما را از مذاکره با شیطان بر حذر می داری.

هنوز از خواب راحت طلبی بیدارمان می کنی

وبا هزار اشاره نورانی، میدان جنگ خونین دشمن درون و بیرون را نشانمان می دهی.

هر روز، چشمه آرزوهامان را به بهشت بشارت می دهی تا عروس دنیا را سه طلاقه کنیم و در عمارت عنکبوتی ان، قصر امید نسازیم.

به هزار لهجه شیوا به زیباترین واژه ها در نهج البلاغه ات، یگانگی پروردگار را طواف می کنی تا بت شکن نفس خویش باشیم و رسم یکتاپرستی بیاموزیم.

هنوز هم ایستاده ای به بلندای صبر خورشید، بر سر در تاریخ.

هنوز ایستاده ای و برای عاقبت کودکی انسان دعا می کنی و ظهور آخرین ذخیره عدل الهی را برای رنج هامان از خدا می خواهی.(۱)

## روزهای قناعت؛ شب های سخاوت / علی خالقی

روزهای قناعت ؛ شب های سخاوت

علی خالقی

فرمودی: از دنیای تان بر حذر می دارم که سرای گذر است ومنزلگاه اقامت نیست. زینت، به فریب بسته و بازینت اش می فریبد. سرایی است که خدایش خوار می دارد. حلالش را به حرام آمیخته و خیرش را بر شر. حیاتش قرین مرگ است و شیرینی اش همنشین تلخی. خدایش نزهتگه دوستان نساخته و از دشمنان دریغ نکرده است.(۲)

تو را با دنیا و اهلش چه کار؟ تو که دشنه قناعت را در چشم طمع نهادی و هیچ گاه تصویر پرفریب دنیا را به چشم حسرت نگاه نکردی.

ص:۲۲

---

۱- . نهج البلاغه، ترجمه فیض الاسلام، خطبه ۹۹، ص ۲۹۶.

۲- . نهج البلاغه، خطبه ۱۱۳.

آه، مولای من!

روزهایت در نخلستان می گذشت و شب هایت در اطعام یتیمان. دستان پینه بسته ات، خاک را در می نوردید تا مبادا مؤمنی از فشار تنگدستی زانوی اطاعت بر ساحت نامیمون دنیا بگذارد.

از تو سرودن آتش بر دامن است مرد

این بار هم که قرعه به نام من است مرد

بر کدام کوچه خاکی کوفه پا نهاده ای که قدمگاه تو را خورشید، در نخلستان می جوید و ماه در ویرانه ها طنین گام هایت را کدام دیوار کاهگلی نمی شناسد و کدام شب نشینی، بوی نان و خرمایت را انتظار نمی کشد؟ بعد از تو حکم رانان در دایره عدالت زانو زدند و دست بر دست کوبان، فریاد بر

آوردند که علی علیه السلام و عدل با هم بوده اند چونان که «الحق مع علی علیه السلام و علی مع الحق».

آه، مولای من! بعد از تو چه بسیار شدند شمشیرهایی که بدون ترس از چرخش ذوالفقار تو، شب را عرصه جولان خویش یافتند و حق را از دهان صاحبانش به ناحق بازستاندند و اگرچه دانه دانه خرمایی بود که از نخلستان های تلاش تو می آمد.

شب ها کوفه، سراغ ناله های جانسوز تو را می گیرند؛ آن زمان که معبود خویش را می خواندی و از غم فراقش می گریستی.

بر خیز ای فریادگر نام خدا که اگر تو نبودی، جهان هیچ گاه حقانیت کلام حق را نمی فهمید، چونان که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود.

برخیز و خطبه ای دیگررا برای آنان که تشنه معارف تواند، بخوان!

بخوان ای در دایره سخن بی همتا! کلامت را چاه های کوفه شنیدند؛ اما نفهمیدند دردی را که در سینه پنهان داشتی و اندوهی را که چون خنجر بر سینه تحمل می کردی.

### بالاتر از ادراک بشر / حسین امیری

بالاتر از ادراک بشر

حسین امیری

با آنکه می دانم تاریخ من به خانه مولا نمی رسد، با اینکه می دانم بال هایم در آسمان هفتم ادراکش می سوزد، اما نمی دانم چرا سال های غمگین آرزویم را در دامن گرم محبتش گم کرده ام؟

مدتی است صورت فکرم، سیلی خورده تمنای اوست و پهلوی دلم شکسته مظلومیتش هیچ وقت این راز را بر من نمی گشایند که کدام پهلوان افسانه حقیقت، غیرت را به پابوسی مصلحت می برد و کدام شیرمرد عرصه های تیغ و خطر، در نگاه یتیم کودکی می لرزد و در چهره دردمند پیری اشک می شود و در خجالت رعیت زخم خورده ای آب؟

ای بزرگ تر از اندیشه های زمینی که در باور خاکیان نمی گنجی! ای متواضع تراز صداقت کودکان که بر تعبد افلاکیان پیشی گرفته ای! ای پیشاپیش انبیاء در روز حساب! ای امید غافلان در مغاک وجدان!

ای والاتر از اقتدا و ای بالاتر از ادراک! جهان غلام اراده توست.

ولایتت را بر ما غریبان ارزانی دار!

ص:۲۴

## شهد وصال

### گذشته ای تا... / حمیده رضایی

گذشته ای تا...

حمیده رضایی

هیاهوی بی وقفه این روزها را به گلویِ گداخته ات چون بغضی گره خورده احساس می کنی. با اندوه سرشارت آغاز کرده ای سفر به اعماق جانت را.

چشم هایت را روی طاقچه هایِ آسمان جا گذاشته ای و خاطراتت را تنگ در آغوش گرفته ای.

هنوز بوی باروت، مشامت را آزار می دهد و سنگینی هوا ریه هایت را.

اندوه فشرده ات را سرفه می کنی. از خاک بریده ای و به انکار خویش برخاسته ای؛ بدون گام.

کفش هایت پشت خاکریزهای فرو ریخته جا مانده است. تنت را به دنبال می کشی روی صندلی چرخدارت؛ جاده ها تو را با خود می برند و تو خاطراتت را با خود.

فرصت در روزی شکفته را می طلبی تا بال های پروازت را بگستری، تا آسمان را فراچنگ آری، تا با آخرین دسته از پرستوهای مهاجر، سفر خویش را آغاز کنی. چشم هایت اگر چه بسته، اما روشن، شب را مرور می کنی و روز را خط می زنی؛ شب را مرور می کنی و نور منورها ذهنت را می آشوبد.

جانت از جذبه های پیاپی، ویران شده است.

دستت به شاخه های عافیت نمی رسد تا پاره های تنت را بیابی و مایل نیستی.

بدون چشم می نگری. بدون پا گام برمی داری، راهت دور.

سکوت کرده ای و در خاطراتت غرق شده ای. تمام ستاره های آسمان، بر پیشانی ات فروریخته اند. دستت را به شاخه های آسمان گره زده ای، دنبال مصادر نور می گردی.

ص:۲۵

خورشید، لحظه به لحظه در تو شتابان می تابد. هنوز پیشانی بندت را، چفیه ات را و پلاکت را با خود همه جا می بری.

خیابان ها تو را در خود گم می کنند و روزها و شب ها نیز. فراتر از زمان پیش می روی. بوی پرواز، بال هایت را در خود پیچیده است به آسمان می اندیشی؛ تو از همیشه گذشتی که جاودانه شوی.

### تو برمی گردی / خدیجه پنجی

تو برمی گردی

خدیجه پنجی

سال هاست، نفس می کشم هوای بی تو بودن را؛ در غربتی فراگیر.

چقدر نزدیک است خاطره های دور تو و من هر روز، گذشته های نزدیکت را مرور می کنم؛ کودکی هایت را، خنده هایت را، بزرگ شدن و قد کشیدنت را. سال هاست که چشم انتظاری ام را به کوچه ها و جاده ها سپرده ام تا شاید خبری از تو بیاورند.

شاید عطری از تنت را و پیراهنت را به بادها ببخشی تا شفایی باشند برای چشم های همیشه در راهم.

درست از همان لحظه، که لب هایت ترانه خداحافظی سرود، تصویر رفتنت - دور شدنت - خاطره چشمانم را بارانی کرد.

تو، بند پوتینت را می بستی و من، بند دلم پاره می شد.

تو چفیه برگردن می آویختی و من، کمرم خم می شد؛ آخر تو تمام دلخوشی زندگی ام بودی ،هستی و خواهی بود.

خودم راهی ات کردم. خودم سینی آب و قرآن در دست، بدرقه ات کردم.

دعاهایم را پیچیدم در حریری از امید و آرزو و چشم انتظار بازگشت، فصل های نیامده را به انتظار نشستم.

تو رفتی و کار هر روزه من، دانه های اشکی است که پرندگان دلتنگی خانه دلم را میهمان می کنم. دقیقه ها، جای خالی تو را به ساعت ها حواله کردند.

ساعت ها، چشم انتظاری شان را به روزها دادند. روزها، دل نگرانی هاشان را به ماه ها سپردند و ماه ها به سال ها و سال ها، این کوله بار تنهایی و انتظار را هنوز بر دوش می کشند، خسته می آیند و می روند و هنوز از تو نشانی نیست.

ص:۲۶

اینک، منم که غربت نبودنت را در خود شکسته ام بارها. منم که انگار صد سال، زیسته ام - بی تو بودن را - با درد با اندوه.

این روزها، هوای دیدنت چقدر در من فراگیر است!

هر بار که قافله ای می آید از سرزمین های دور، دلم هوای تو را می کند؛ شاید تو باشی که بر شانه های شهر، پیش می آیی!

می گویند چشم انتظارت نباشم. می گویند چرا از زمینی ها سراغ تو را می گیرم؟ می گویند شاید تو

ساکن آسمان ها شده ای!

شاید راست می گویند، و گرنه چرا هر شب که ستاره روشنی از فرادست آسمان خیره می شود به خلوت تنهایی من، فکر می کنم تو هستی که آمده ای تا شریک دلتنگی های مادرت باشی؟

چرا هر نسیمی که می وزد، بوی تو را می دهد؟ ولی نه! شاید تو هم مثل من، گوشه ای در این خاک، دقیقه شمار لحظه دیداری؛ وگرنه، چرا هر بار که صدای در می آید، قلبم از جا کنده می شود، قلبم فریاد می کشد قلبم گواهی می دهد؟

کدام خاک را ببویم به شوق یافتنت؟ تو را، از کدام دیار سراغ بگیرم...؟

تو انگار تکثیر شده ای در تمام خاک ها، تا سرگردانیِ دل من روز به روز بیشتر شود!

من هر روز به امید بازگشتت، خانه را آب و جارو می کنم، در و دیوارها را گلاب می پاشم؛ حالا دیگر خشت خشت خانه هم مثل من، برای آمدنت، لحظه شماری می کنند.

دلم گواهی می دهد، یکی از همین روزها، حیاط خانه پر می شود از قاصدک. قاصدک ها پشت سر هم می آیند و از من مژدگانی می خواهند؛ پس تو می آیی!!

## اوج گرفتی / طیبه تقی زاده

اوج گرفتی

طیبه تقی زاده

از خاکریزهای تعلق گذشتی و فاتح قله های بلند شدی. جاده های پیشین را پشت سر گذاشتی و همواره در تلاطم روح دریایی ات، امواج سهمگین خطر را در آغوش کشیدی. دل کندی از خاک تا دلداده شدی.

مرغ سان از قفس خاک رهایی گشتی

به هوایی که مگر صید کند صیادت

زمین انـدازه تو نبود. پرنـده شـدی و مرزهای زمین گیر ماندن را شـکستی. نفس نفس اوج گرفتی گام هایت را عبور دادی در وضوح روشن عشق دویدی. رد شدی از غبارها. شکافتی تن را. پروانه وجودت دیگر کامل شده بود. پر زدی تا در بهار آزادی ات، روی بهترین گل هستی بنشینی و عطر پاک بهشت را استشمام کنی. ملائک، آغوش گشودند برایت و تو نگاهت را به بال هـای سپیـدشان آویختی. داغ اولین گلوله، کلیـد رهایی تو بود و دریچه های روشن رو به خـدا را برایت گشود. پلك هایت را آرام

بستی و اوج گرفتی. تو اوج گرفتی و هر آینه بزرگ شـدی؛ آنقـدر که خـاطره ات، سـطح تمـام آینه هـا را شـکافت و پنجره پروازت، قصه ای شد برای فرزندت.

## آوای چکاوک / شیرین خسروی

آوای چکاوك

شیرین خسروی

ای شـهید! نام تو را سـرود رهایی خواندنـد، از آن هنگام که جانت چون آواز پرنـدگان در آسـمان آبیِ شـهادت رها و چشـم هایت به شفافیت همه گل های باغ، بر دریچه های ابدی عشق و ایمان گشوده شد.

همه ستارگان نشسته بر دامان افق، بر پاکی خون تو گواهی می دهند.

این را همه می داننـد؛ حتی شـکوفه هـایی که اولین بار، هنگام بهار در آغوش طبیعت بر هستی چشم می گشاینـد و هر آوازی که بر لب پرنـده ای جاری می شود، هر سـتاره ای که می دمد و هر ترانه ای که متولد می شود، همه و همه می دانند که درنام تو قداستی نهفته است.

نام تو را با خونِ گلبرگ های گل سـرخ، بر کتیبه های مقـدس حماسه های کهن نگاشـته اند؛ نامی که در زلال آوای مطنطش طراوت صدها ترانه اساطیری را می توان شنید.

از آوای کدام چکاوك غمگین یا در صدای ملتهب کدام مرغ شباویز می توان سوز نغمه های یارب یارب تو را شنید؟

کدامین غنچه گل سرخ می تواند عطر و بوی گل های سجاده ات را تداعی کند؟

ای شـهید! در پی پلـك هـای نمناکت، خورشـیدی پنهان است که از خاور عشق، اشـعه تابناکش را به سـمت تجلی گاه ایثار و فداکاری می تاباند و بر لبانت لبخندی است که عطر بهاران گمشده را در فضا منتشر می کند.

تو را می بینم که از رنگین کمان آرزوهایت پلی می سازی برای رسیدن به افق های دوردست آزادی و سربلندی.

در نیایش های شبانه ات چه رازهایی نهفته است که اینگونه ملائک آسمانی را به لحظه های بی تابی و بی قراری می کشاند؟

این تویی که تمامی پرندگان دنیا را به مهمانی آوازهای غریبانه ات دعوت می کنی و نسیم بی قراری صبحگاهی را از خاطره معطر حضورت سرشار می سازی.

## پرنده / اکرم السادات هاشمی پور

پرنده

اکرم السادات هاشمی پور

هرگز به تو نمی رسم.

هم زمان با نخل ها روییده شدی، سبز شدی. تو را گرمایی از جنس عشق بخشیدند تا تنومند شدی و غیور.

دست های پرمهرت چون شاخه های سبز نخلها، همیشه گشوده بود رو به آسمان و غافل نبودی که در سایه سار دستهایت، چقدر کودکان بزرگ شدند و خنکای نوازشگر نسیمت را حس کردند.

با نخل ها سبز شدی تا به آسمان رسیدی؛ سربلند و سرافراز.

عاجزم از توصیف بزرگی ات.

سرو گونه ایستاده ای؛ مقاوم و صبور دفاع می کنی از نجابت خواهرانت و از مظلومیت پدرانت.

ایستاده ای، وضو می کنی و نماز می خوانی در میان این همه صدای تیر و تفنگ. خدا صدای تو را خوب می شنود و تمام دعاهایت را مستجاب می کند.

ایستاده ای چون همیشه. دلت بال پرواز گشوده است. آن سان که نخل ها را سر بریده اند، دل از تمام دنیا بریده ای.

پرنده می شوی تا پرواز عشق را تجربه کنی.

ص:۲۹

## روح بهاران / شیرین خسروی

روح بهاران

شیرین خسروی

ای شهید!

در قلمرو نگاهت، تمام ستارگان به صف ایستاده اند تا جرعه ای از روشنایی چشم های درخشانت را بنوشند.

نامت، خورشیدی است که تمام افق ها را در بر می گیرد و تاریک ترین زوایایِ هستی را روشن می سازد.

خداوند تو را آفرید تا استعاره ای باشی برای گل ها. تا سحرگاهان از پیشانی سپیدت رسم نورافشانی را بیاموزد.

ما اسیر باد بودیم و چشم های ما کویری بود که رویش جوانه ای را حتّی باور نمی کرد.

در نگاه تو اما ابری بود که باران را می سرود.

ای شهید!

ای رهنورد نور در وادی تنهایی!

چونان پرندگان، بال هایت آماده پرواز، در خیزشی رو به روشنایی، رو در روی بهتِ تاریکی ها ایستادی.

از روی شراره ها و ازمیان آتش و توفان گذشتی، در امتداد سال ها در میدان مبارزه زندگی کردی، هر چه زخم، بر تنِ تو شکوفه زد و هر چه درد، در سینه تو پیچید؛ اما همچنان با نیرویی که آهن را در هم مچاله می کرد، بر پا ایستاده ای و با خونِ پاکت، فتح و پیروزی را به اقیانوس های بی کرانِ عشق و ایمان پیوند زدی.

در تو روحی است چون بهاران که به دریچه هایی کوچکِ نگاه، وسعت بیکران می بخشد.

اندیشه ات راهی نو را برمی انگیزد و گام های پایداری ات، گذشتن از آسمان ها را به ما نشان می دهد.

تو برای لحظه میعاد، بهترین آیت را بر دوش داری.

ص:۳۰

در موج هر دریـا سـرازیر شوی، در کرانه فردا، انقلابی می آفرینی، اراده را در دل هـای بی باک بیـدار می کنی و دست های خونبارت، فاصله راه اوج را هموار می کند.

تو می خوانی تا در هر پلک، جلوه های درخشندگی بکاری و در هر روح، جام های خوشبختی بریزی.

تاریخ، برای تو آینده ای روشن است، آن روز که به پاکی خونِ تو گواهی می دهد...

## چند رباعی / روزبه فروتن پی

چند رباعی

روزبه فروتن پی

ای نسل شما زسروهای آزاد

وی مانده به جا زوارثان فریاد

این درس که دادید به شیطان بزرگ

درسی ست که داد تیر «رستم» به «شغاد»

* * *

خون تو که این حماسه بر پاکرده است

خونی ست که عشق را شکوفا کرده است

انگار که از دلت سخن می گوید

هر زخم که بر تنت دهن وا کرده است

* * *

اینجا که بهار هم کفن پوشیده است

دریا دریا زمانه خون نوشیده است

هر لاله، چو مشتی است گره کرده و سرخ

کز خاک مزار شهدا روییده است

* * *

ایمان شما معجزه ای برپا کرد

دامان کویر تشنه را دریا کرد

ص:۳۱

عرفانی را که در شما جلوه گر است

با هیچ لغت نمی شود معنا کرد

* * *

## سرزمین ابوذر و عمار / طیبه تقی زاده

سرزمین ابوذر و عمار

طیبه تقی زاده

آهی میان سینه تب دار می وزد

این آتش است از در و دیوار می وزد

این سرزمین کجاست؟ کدامین شلمچه است!

از هر طرف ابوذر و عمار می وزد

پیغمبری رها شده از دست سرنوشت

حلّاج گونه بر سر هر دار می وزد

هجرت کنیم باید از این سرزمین جهل

وقتی که مکر و حیله کفار می وزد

حالا زمین تعفن مردار می شود

دار هجوم کهنه کفتار می وزد

بعضی میان حنجره ام گر گرفته است

آتش هنوز... از در و دیوار می وزد.

ص:۳۲

## زخم زیتون

### فریادت جوانه زده است / حمیده رضایی

فریادت جوانه زده است

حمیده رضایی

امروز، فریادهای دیروزت بر درختانِ باستانیِ زیتون جوانه زده است و فردا...

دیروز پدرانت وامروز تو؛ دیروز دست هایشان و امروز مشت هایت؛ دیروز اعتقادشان و امروز خشمت.

از کوفتن بر دروازه های تا همیشه ساکت، خسته ای. لحظات، بی تابت کرده اند؛ سنگ در دست هایت و فریاد در گلویت.

تا شب غلیظ تر نشده است، بشکن این هوای فراگیر را. بشکن این سیاهیی دژخیم را. وارهان خویش را و شهر خویش را.

تویی و توفان های داغ حادثه. بوی مرگ، از تن خاک می تراود.

پاره های جانت را به دوش می کشی - جنازه برادرت را -. دهانت را به گریستن وا داشته اند، چشم هایت فریاد می زنند، گلویت عزادار و گر گرفته است.

کرانه آزادی ات بی دریغ! آزادی ات نزدیک!

شب را نشان گرفته ای و بر جاده های بی هراس خواب، قدم گذاشته ای.

خونی که در شریان هایت می دود، بند بند تنت و تمام یاخته هایت فریاد می زنند آزادی را.

ص:۳۳

تویی و باران که در تو شدّت گرفته است، تویی و اندوهی مالامال در سینه ات، تویی و بیت

المقدس که روبه رویت دست به سوی آسمان ها به استغاثه بلند کرده است؛ تویی و دردی این چنین.

ویرانه های خانه ات را به دوش می کشی و فریاد می زنی مرزهای درهم ریخته ات را.

پریشانی ات را تاب نمی آورد تاریخ.

فریادهای از سوز جگرت، خوابِ اهریمن را خواهد شکست، خشمی که در تو برانگیخته شده و چشم هایت که در خور صبحی آزادند.

گریخته ای از شب تا به دامان روز پناه بری - چشم در چشم آسمان - بر مزار آتش گرفته میهنت می باری. بیت المقدس، می پیچد در شب و شروه. بیت المقدس، طلوع روز را به یادت می آورد. فریادهایت بر درختان خشک زیتون جوانه زده است. با دهانی اندوهگین، نجوای گداخته آزادی می خوانی؛ دیروز پدرانت و امروز تو...

## به گزارش رسیده از سنگ / محمد کاظم بدرالدین

به گزارش رسیده از سنگ

محمد کاظم بدرالدین

هر کدام از ما یک خبرنگار هستیم. ما با چشم های خود دیده ایم که زندگیِ خون، از لحظه ریخته شدن، تازه آغاز می شود و هر لحظه که خونی ریخته می شود، فلسطین پا می گیرد و دوباره ما را به دست می آورد.

ما در حقیقت، دستاورد سبز فلسطین هستیم.

ما سنگ هستیم؛ اما شنوا: صدای فاتحه خون را می شنویم که گلبانگ تکبیر و سرخی اش، همه جا را گرفته.

ما شاهدیم که هیچ گاه فلسطین به تماشای تاراج نامش ننشسته است.

اگر از تمام سنگ های متولد در فلسطین بپرسید، حتما به شما خواهند گفت فرهنگ پیشتازیِ این جغرافیا، با هیچ لحظه ای از سکوت کنار نمی آید. خواهید دید جویباری از خون، هیاهویِ «بیداری» را فریاد می کند.

فلسطین، نوترین جلد فرهنگ بیداری به زبانِ روز دنیاست؛ اما سوادِ تاریخ، همچنان ابتدایی مانده است و در جا می زند.

هر روز که می گذرد، پله ای است تا این سرزمین بر بام جهان، ایستادگی خویش را جشن بگیرد.

ما از هم اکنون برای شما کارتِ دعوت می فرستیم.

ما از هم اکنون، دستان سبز آینده را می بینیم که شهد پیروزی را در کام سنگ های دیگر دنیا می ریزد.

زبانِ مسلسل ها در پاسخ ما چقدر عاجز مانده اند.

بارها به آن ها گفته ایم «حدیث ماندگاری ما تا پایان دنیا اعتبار دارد» گفته ایم «تا ما هستیم، دستان فلسطین همیشه پر است. برگ زرّین افتخار، دست ماست»

ما می مانیم و تنها جا به جا می شویم. جلوه هایی از همبستگی ما به سمت چهره کریه غصب، پرتاب می شوند. هنوز ما تمام خود را نشان نداده ایم. این مایه مباهات ماست که از دستانی پرتاب می شویم که با «صبح»، پیوند برادری خوانده اند. جلوه هایی از همبستگی ما در آن سو به پیشانیِ شب می خورد و از این سو، بوی سحر برمی خیزد. این را هم اضافه کنیم که رشادت های ما در برابر چفیه هایی که به سمت پیروزی و خون شتاب گرفته اند، بسیار ناچیز است. ما یک خبرنگار بی تفاوت نیستیم. در متن جنگ هستیم و حماسه آفرینی هر روز ما، تنها گوشه ای از توانایی های بزرگ این سرزمین است.

## نابود شوی اسراییل! / میثم امانی

نابود شوی اسراییل!

میثم امانی

«ای کاش! خاشاک خفته به راه باد / می دانست / چه پاییزِ دست به داسی / کمر به قتل عام گندم و بابونه بسته است».

ای کاش نخل های رشید و رعنای نخلستان های ساحل می دانستند که سدّ راه خیابان ها خواهند شد.

ای کاش دیوارها و دریچه ها می دانستند که با هجوم بلدوزرها، ویران خواهند شد.

ای کاش سال اولی های دبستان که شور و شوق، به مدرسه کشانده بودشان، می دانستند که به کلاس الفبا برنخواهند گشت.

ای کاش پیاده روها می دانستند که در خفقان جوخه های ترور، خون آزاده ها را بر زمین خواهند ریخت و جنازه ها را تحویل نخواهند داد!

ای کاش معلمان تاریخ و جغرافیا می دانستند که شناسنامه «ارض موعود» را خواهند دزدید و به غارت مزرعه هایش خواهند نشست!

نابود شوی اسرائیل! همه دردهای فلسطین از توست. تو وصله ناجوری هستی که بر پیراهن خاورمیانه دوخته اند. تو کودک ناآرامی هستی که بهانه های مرّیخی می تراشد!

به چه حقّی بساط صاحب خانه را به کوچه ریخته ای؟

با تو نمی شود سخن گفت.

انسانیت در مرام تو نیست؛ اگر بود، حس وطن دوستی را در مذاق اهالی باغ های زیتون، تلخ نمی کردی. اگر بوی انسانیت برده بودی، پدر و پسر مظلوم را گوشه خیابان به رگبار نمی بستی!

اگر رگ انسانیت در تو بود، با یورش تانک هایت، دل های نازک دانش آموزان مدرسه آب و بابا را نمی لرزاندی

نابود شوی شکنجه گر، جلّاد میدان های دیر یاسین، و نوار غزّه! نابود شوی اسرائیل که با تولد تو، این سیاره خاکی، روی آسایش و آرامش ندیده است.

از نیل تا فرات، هنوز در حسرت یک روز بی دغدغه و بی درد سراند.

خواب از چشم مدیترانه پرانده ای.

دریای سیاه، هنوز هم سیاه پوش کشتارهای نابحق توست.

شاید بوی نفت تو را چون افعی، گیج و مبهوت کرده که از قانون های امضا شده، بی اعتنا می گذری !

هشدارها و تهدیدها، پرده گوش هایت را نمی نوازد.

قلب تو دیگر سنگ شده است و هیچ نمی فهمد.

بیماری لاعلاج تو را عاد و ثمود هم داشته اند. دیری نمی گذرد که تو نیز زیر خروارها خاکِ پاخورده، فسیل خواهی شد.

دیری نمی گذرد که تو نیز عاد و ثمود خواهی شد.

نابود شوی اسرائیل!

**با همین پاره های سنگ / علی خالقی**

با همین پاره های سنگ

علی خالقی

خورشید را پاره پاره آتش کن؛ امروز انتفاضه تو در آتش رقم خواهد خورد.

امروز دستان تو قرین پاره های آتشین خشمت می شود و خصم، در شعله های فریادت خاکستر خواهد شد.

امروز تو تقدیرت را رقم می زنی. تو سرنوشت را از نو می نویسی و تو خورشید سرزمینت را در آسمان تیره بالاسر، رنگ روشنی می بخشی.

چشمانت نشان می دهد که خسته شده ای از این همه فردای خشکیده بر دهان مردمت.

خسته ای از تعرض و بی شرمی سیم های خاردار روییده بر زمینت. خسته ای از خشکیدن درختان زیتون که روزی آبروی تو بوده اند.

زندگی زیر لگدهای هیولا سخت است

رقص شیطان وسط مسجدالاقصی سخت است

چشمان تو را چشمه خون کردند. آسمانت را عرصه جولان خفاشان کرده اند و هر کبوتر جسور را در دشت هایت بال بریدند. نام سرزمینت را از نقشه های جهان حذف کرده اند و تو را در خانه ات غاصب و دزد خواندند. صبح ات را نه صدای چلچله ها، که رگبارهای ممتد جنایت، بیدار باش می گوید. لالایی کودکانت، سال هاست صدای غرش انفجار است. آروزهایت بر دیوارهای باقی مانده از خانه دیروزت جا مانده است.

روزگارت را رنگ تباهی زده اند تا مبادا ذهنیت فردایی روشن، در تو خطور کند.

ص:۳۷

تو را با دیروزت تنها گذاشته اند تا دل خوش داری به شکوفه های طراوت آفرین دشت هایت در زمانی که گذشت و به اعتبار و ارزش نام کشورت در گذشته ای دور.

زیتون های سرزمین تو روزگاری زمردهای انگشتری بودند و امروز تنها خاطره ای دور از دست.

تو در خانه ات بودی که جهانت تیره شد و آسمانت تپید. آفتاب غروب کرد و زمستان در خانه ات قصد ماندن کرد.

چفیه ات را بر گردن، آن گونه حلقه می کنی که بگویی مرگ را به پیشواز آمده ای.

تو را در سیاهی این سرنوشت جایی نیست؛ وقتی فریادت را چون آذرخش در فضای جولان دیده فلسطین آزاد می کنی. سرا پا ماشه می شوی و شقیقه های ظلمت را نشانه می روی.

تو سزاوار نیستی که آروزهایت را همراه عروسک کودکی ات، در باغچه کنار چادر آوارگی به خاک بسپاری، وقتی شریان هایت از غیرت لبریز است و انگشتان پیچیده ات خشم را بر سینه سنگ می فشارند. هنوز باد، بر قامت لاغرت چلیپا می شود و چفیه ات به رقص در می آید پابه پای نسیم؛ آن گاه که به جنگ می آیی با پاره های سنگ یا با پاره های خورشید؛ خورشیدی که سال هاست از آسمان سرزمینت دزدیده شده است.

### برای تو می نویسم / میثم امانی

برای تو می نویسم

میثم امانی

برای تو که دست هایت پس از سال های سال، هنوز هم زخمی است.

برای تو که چشم هایت از اشک خشک نشده است.

برای تو که سایه به سایه، قدم هایت را با تیر می زنند!

برای تو و تنهایی ات، برای تو می نویسم....

کسی باید این عقده های کهنه شده را فریاد بزند روزی؛ سکوت تا کی؟

زخم های زیتون از حد شمردن گذشته است. چه کسی درد را فریاد خواهد زد؟ بال های خیس گنجشک های زیر رگبار ابر را باید گریست.

قبیله قابیل، فرزندان هابیل را یکی یکی چال می کنند، در گورهای دسته جمعی.

سنگرها را سوزانده اند.

ص:۳۸

«کاسه را می شویند؛ زخم را می شویند؛» ولی مگر شناسنامه ها هم پاک شدنی اند؟

مگرسیاه مشق نوشته روی قلب ها هم پاک شدنی است؟!

قداره بسته اند بر زبان های معترض؛ زنجیر بسته اند بر بازوها، بر زانوها.

چه کسی ظلم را فریاد خواهد زد؟

چه کسی شکسته شدن دنده های «مظلوم» زیر چکمه های غرور را خواهد شنید؟

چه کسی به فریاد گل بوته ها خواهد رسید؟

جلادها را خواب خوش مستی ربوده است؛ نه می بینند، نه چشم دارند که ببینند!

نه می شنوند، نه گوش دارند که بشنوند!

جلادها، «انسان بودن» خود را هم از یاد برده اند.

چه کسی بر خواهد خاست؟ چه کسی فریاد خواهد زد: «ای کسانی که مسلح به سلاح کشتارید! قانون، کشتار انسان نیست؛ کشتار، قانون انسان نیست». وجدان عالم، هیچ چیز را از یاد نمی برد.

وجدان عالم، تقسیم ناعادلانه ملک پدری بی خانمان شده ها را از یاد نمی برد.

تانک ها هنوز در شهر می چرخند تا گلوله بکارند روی سینه ها. آینه های صیقلی را دود گرفته است. روزگار چیدن پرهاست! تا خیال پرواز را هم بگیرند از پرنده ها.

کیست که به خشم بیاید؟ چه کسی فریاد خواهد زد: «هی چاقوی کند کهنسال

زیر باران این همه پر

رد گلوی چند پرنده را پنهان خواهی کرد

تو که تا ابد نمی توانی تمام کبوتران بازمانده از آن پاییز را

دست آموز دانه و دلهره کنی!»

تیغه بلدوزرها را چرا به جان کلبه های بی روزن انداخته اند؟ چنگال تیز جنایت از جان انسان ها چه می خواهد که تا شانه در گلویشان فرو رفته است؟ خواب کوکان تا که باید آشفته شود؟ دل مادران تا کی باید بلرزد؟ پارچه های سیاه تسلیت تا کی

باید بماند روی دیوارها؟

ص:۳۹

برای تو، برای تو که دردهـایت از سـتاره هـا بیشتر شـده است، برای تو که حرف هایت در هیاهوی تبلیغات رسانه ها گم شـده است؛ برای تو می نویسم... .

## مقدس / عطیه خوش زبان

مقدس

عطیه خوش زبان

اینجا فلسـطین است؛ سـرزمینی که تازیانه پاییز هرگز، شاخه ترد درخت انار را نمی شـکست. جایی که صدای بم قار قار کلاغ های افسرده، در آواز زیر و نازک گنجشک های صبح گم می شد.

زیتـون بود و زیتون؛ سـبز بود و سـبز و هنوز هم که هنوز است می توان در کوچه هـای غم زده اش، نبض بهـار را حس کرد و افسانه سبز زیتون را از نگاه امیدوار مادران خواند. اینجا سرزمین من است؛ سرزمین نخل و زیتون.

فلسطین!

سردسـیر گریه هـا و گرمسـیر خنـده هـای توست که برف و آفتاب را برایمان به ارمغان می آورد و تو همیشه مصـدر فعل های خوب خواهی بود؛ هر چند، این روزها باد دیوانه، یال بلند اسب نجیب آرامش ات را آشفته کرده است.

... و من چراغی در دستم و چراغی در برابرم، به جنگ سیاهی می روم. روزی خورشید از اعماق، کهکشان های خاکستر شده را روشن خواهد کرد.

و من بر می خیزم؛ با چراغی در دستم و چراغی در دلم!

«آینه ای در برابر آینه ات می گذارم تا از تو ابدیتی بسازم».

ای سرزمین جاودانه مقدس!

ص:۴۰

## از دریچه زمان

## روز بزرگداشت شیخ اجل سعدی

### اشاره

جمعه

۱ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۲ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲۱.۲۰۰۶

### قند مکرر / عباس محمدی

قند مکرر

عباس محمدی

دهان که می گشایی، کلمات به رقص می آیند و جهانی به سرور می ایستد.

از انگشتانت، کلمات عاشقانه می ریزد. آوازه نامت، پیش تر از همه بادها، قله های دنیا را فتح کرده است.

از شیراز تا بلخ، تا بغداد و قونیه و هند و چین و ما چین و... انتظار دیدن تو را می کشند.

بوی شعر، دنیا را برداشته است. شعر می خوانی و جاده های همسفرت را شاعر می کنی، سنگ ها با تو هم آوازی می کنند، پرنده ها هم کلامت می شوند و درخت ها، بیت به بیت شعرهایت را از بر می کنند.

با گلستانی از حکایت هایت، جهان را گلستان می کنی و بوستانی از عشق را فراهم می کنی تا یادگاری ابدی به جا گذاشته باشی برای دست های همیشه تهی ما.

ص:۴۱

کلامت سحر است و پندهایت شیرین ترین پیام ها؛ «بگشای لب که قند فراوانم آرزوست».

آنقدر شیرینی که شمس مولوی ها شده ای.

غزلیاتت، قند مکرر است و نثر طرب انگیزت، باغی از گل های معطر. سخنانت بوی نیشکرهای جنوب را می دهد؛ «من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی.»

شیراز را به حافظه های جهان سپرده ای، نامی که همیشه با نام تو خواهد آمد.

بوی بهار نارنج های مست، بهارهای شیراز را برداشته است. نفس هایت را با بهار می آمیزی تا مسافر شوی جاده هایی را که چشم انتظارت مانده اند.

راه می افتی با کفش هایی که همیشه بوی سفر می دهد، بقچه ای که قناعت را در خود پیچیده و سینه ای که دنیایی عشق را از شیراز سوغات می برد.

درخت ها همیشه دلشوره سفر دارند؛ مثل شیراز که هیچ گاه نتوانست دلشوره هایش را، دلشوره های همیشگی اش را که برای مسافر همیشه در سفرش دارد، از خودش، از آسمان، از آینه ها و تمام گل های سرخ، پنهان کند.

ماهی های حوض ماهی، همیشه در حال خواندن غزلی از تواند؛ تمام غزلیاتت را از بر کرده اند ؛ حتی در خواب هم غزل های تو را زمزمه می کنند.

آب روان حوض هم سال هاست که از عاشقانه های غزل تو خنک می شود؛ آنقدر خنک می شود که هیچ تابستان داغی را به یاد ندارد.

هرگاه کنار حوض ماهی می رویم، بیت بیت شعرهای تو حباب می شود از دهان ماهی ها و با موج های کوچک، بر آب زلال حوضچه می رقصد.

حتی سنگ های حوض هم بوی شعر گرفته اند؛ آنچنان که احساس خوشی همچون خنکای آب همیشه روان حوض، تا زیر پوستمان می دود و بی اختیار، ما هم غزل های تو را با ماهی ها تکرار می کنیم بیت به بیت:

«همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی...».

## تو در ترانه شیراز می تراوی / حمیده رضایی

تو در ترانه شیراز می تراوی

حمیده رضایی

به گوش شهر بخوان درد بی امانت را

سکوت سوخته ات، شور ناگهانت را

صاف در چشمان روز خیره شده ای. تو را با ظلمت خاک کاری نیست؛ نفس کشیده در سپیده دمان، چشمانت را رو به روشنی گشوده ای.

فروریخته ای در دوردست خودت و ایستاده ای سربلند در فرادست من.

کلمات، می کاوندت.

دنبال نور می گردی، صدایت را در جای جای خاک رها کرده ای. نسیم شعر را بر گونه های خویش حس می کنی. بر مدار سرودن شتاب گرفته ای. تو را شمه ای از «گلستان» تو را عطری از «بوستان»، تو را غزل غزل ترانه، تورا سطر به سطر عشق، سروده است.

ایستاده ای و نجوای شوقمندت، هوایم را آغشته است.

ایستاده ای و کلمات را عاشقانه در آغوش کشیده ای.

شعر می گویی و شعر می شوی پر شکوه، رقیق، سرشار.

این تویی که بر لبانم می خوانی واژه واژه هیجان را.

این تویی که سال هاست از لابه لای تاریخ، نامت پرآوازه از پشت پنجره های سرایش، برایمان دست تکان می دهد. پناه برده به صفحات، رسیدن تو را بی خویش کرده است.

توان بال زدن نیست تا تو - تا خورشید -

به سمت نور، بلندای آسمانت را

شیراز را شکوه تو سرشار کرده است.

شتابان می گذری و کلمات، دامانت را رها نمی کنند.

شتابان می گذری و زانوانم را یارای دویدن از پی روانی کلامت نیست.

زمان چون رودخانه ای جاری، از سرت گذشته است. نیستی؛ اما هنوز بیت بیت بر دهان دقایق زمزمه می شوی.

نیستی؛ اما کلامت تکیه گاه دل آشوبی های خاک است.

نیستی؛ اما زنده تر از همیشه، از لابه لای کلماتت نجوا می شوی.

ص:۴۳

هزار ستاره بر مدار دهانت می چرخد، هزار بهار بر شاخسار کلامت جوانه می زند و تو نیستی.

با هر بیت، زنده تر از همیشه می خوانی و می خوانمت.

تو در ترانه شیراز می تراوی باز

بگوش شهر بخوان شور ناگهانت را

## ساکن خاک پاک عشق / محمدکاظم بدرالدین

ساکن خاک پاک عشق

محمدکاظم بدرالدین

کسی می آید از آن سوی کلام و در دستان اوقات، بهار می گذارد. غیر قابل بیان ترین «بوستان»ها را به تصویر می کشد.

زیباترین چهره «گلستان»ها را نشان می دهد.

در راستای عشق و خون جگر، به تراوشاتی از روح می رسد که شیفگان، بهره ها می برند.

می آید و به فاصله هایی که بین انسان و آسمان افتاده، رنگ عشق می زند.

خرد را روی خط ممتد سفر، به مقصد پختگی می رساند.

می آید و زیبایی عشق را که همان اشعار اوست، در چمدان سفرهایش جا می دهد و آن را همسفر بادهای مهاجر می کند تا همه نقاط را معطر کرده باشد.

در بازار دنیا، هر کالایی به چشم می خورد.

هر کدام، اعتبار از جایی می گیرند؛ از نقطه ای، از شهری.

کالای سخن اما از شهر «بوستان و گلستان» است:

«هر متاعی ز معدنی خیزد

شکر از مصر و سعدی از شیراز»

کسی که سری به دیار آثارش می زند، به کام دل، شکر می چشاند و می بیند بی هیچ بیان، هنرهای سعدی، شیرینی عیان هستند.

«هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم»

او با سوز حکایت های درون، گنجینه ای از سخن می سازد و دل ها را به بهترین شکل آب، زلال می کند. این است که گونه های گلستان و بوستان، داغ از بوسه های اهل ادب است.

ص:۴۴

سعدی، سرمایه شیراز است و شیرازه کتاب فصاحت و بلاغت، همیشه استوار از بوی یاد اوست.

شیراز، پر است از تپه های سرسبز حکایت های سعدی، پر است از آبشارهای اندرز او که چشم ها را

می نوازد:

«به چه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی»

از تفرج در بستان های غزل او، عشقی زیبا، دامن گیر انسان می شود؛ ناگهان دل، جوان می شود و می خواهد از تازه ها خوشه بر چیند.

سعدی، تمام فروغ و رونق قلمش را از آیه ها و روایت های شریف می گیرد؛ از معرفت کردگار می گوید. سعدی، هنوز در محوطه عشق قدم می زند:

«من ساکن خاک پاک عشقم

نتوانم از این دیار برگشت»

سعدی که سایه ابدیت به اشعارش افتاده، در لحظه های جانسوز، عشق می پراکند.

هر کس با عشق بیگانه است و میانه ای ندارد، کافی است کتاب های او را ببوید.

«هر که نشنیده است وقتی بوی عشق

گو به شیراز آی و خاک من ببوی»

سعدی، با پروانه ترین شمع ها، هم ناله عشق شده است و دست آینه ترین عشق، بر شانه غزل هایش است. او در دفتر مهتاب، شبانه های دلدادگی اش را اندوهگین و زخم دار می بارد؛ با این همه اما فریاد می زند:

درد عشق، از تندرستی خوش تر است

همیشه عشق، از سعدی می خواند و با خود به زمزمه می نشیند:

«سعدیا! آن گفت های آبدارت خیر باد»(۱)

**از گلستان من ببر ورقی / خدیجه پنجی**

از گلستان من ببر ورقی

خدیجه پنجی

رها شـده در خلسه های شاعرانه، سـرشار از عطر دل انگیز شـکوفه های نارنـج، خسـته از احاطه چهاردیواری تکراری تن، پا به پای دل، به آغوش بهارانه «گلستان» تو پناه آورده ام، تا خطی روحانی بریزی در سبوی جانم.

ص:۴۵

---

۱- . اشعار داخل گیومه از سعدی است.

از شراب طهور کلامت و برای لحظه ای هر چند کوتاه، جدایم کنی از این «منی» که منم. قرن ها، پرنیان یادتو را بر سر کشیده اند.

تو در حافظه اعصار می چرخی، هفتصد سال مکرر.

عطر شناور حضورت، روشن و سیال، در هوای روزگاران جاری است و روز به روز، منتشر می شوی در گوشه گوشه این خاک.

من نفس می کشم، قرن ها در هوای صاف و زلال تو. پابه پای سفرهایت، دور دنیا، می چرخم و ادب می آموزم. با لهجه واژه هایت حرف می زنم.

قد کشیدی از شیراز، افسون کلامت، دریاخته های زمانه، شوری برانگیخت و ذرات تو را به سماعی عاشقانه فراخواند.

در قاموس تو، هستی، لب به تسبیح می گشاید. در قاموس تو، توحید، جاری است در کائنات.

در قاموس تو، دهان گشوده خلقت و به هزار لهجه، معرفت می آموزد، دنیا را.

تو حرف می زنی از زبان نرگس ها.

به شیوه سرو نازها و شمشادها، ایستاده ای بر ارتفاع دست نیافتنی ترین قله «ادب» و آوازهایت می وزند.

روزی نیست که نامت را از دهان کلمات نشنوم!

تاریخ «ادب»، هنوز در سایه سار قلمت. می بالد،

هنوز آهوان احساس، در دشت های شکوفه ریز «بوستانت» به وجد می آیند.

ردای تغزل پوشانده ای بر قامت واژه ها تا به سماعی عارفانه فراخواند.

لحظه هایم را.

جذبه کلمات آسمانی ات؛ دست روحم را گرفته و از جاده های روشن «بوستانت» مستقیم می برد تا جاودانگی بی خویشی.

در هر فصلی از «بوستان»، دری می گشایی رو به رستگاری و آرامش - به وسعت تنهایی دل من، به معجزه «قلم»

از قداست کلمات، در جغرافیای شوریدگی من «مدینه فاضله» می سازی و پریشان حالی ام را به سر منزل آسایش می رسانی.

ص:۴۶

شوریده شیراز!

چه می کند اعجاز واژه هایت با روح بشر!

... و عشق است که می رقصد بر لبانت تا به نغمه های عاشقانه روحانی، تن واژه ها را پیراهن شهود بپوشانی و سامان ببخشی غوغای زمینی کلمات را و حجاب برداری از مقابل دیدگان مشتاق و به تماشا بخوانی اندیشه های در رخوت فرو رفته را...

«به چه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی»

فانوس روشن کلمات توست که راه سلوک می نماید بر من؛ گاه در هیبت طفلی، گاه از زبان حکیمی... کشف و شهود را درهم می آمیزی تا زبان هر چه که هست، به تسبیح گشوده شود.

ورق ورق معرفت می خوانم از «گلستانت» و پر می شود از شهودی عارفانه، یاخته هایم.

لبریزمی شود از عشق و می فهمم زبان برگ را.

به تسبیح می نشینم خدا را.

آه، سعدی! حافظه قرن ها، سرشار از خاطره نافراموش توست، وقتی تو اینچنین برفراز قله های دور، در شولایی از نور، انسان را می خوانی به مهربانی و عشق، وقتی هفتصد سال، خستگی ناپذیر، ساقی جام معرفتی و در هر بزمی، شاهزاده بی بدیل «ادب» و هنوز از شیراز، برمی خیزی... .

هر روز تکرار می شوی و در سلوکی عارفانه، پا در جاده عشق، جهان را می چرخی؛ از شیراز تا طرابلس، از شیراز تا پاریس، از شیراز تا نیویورک.

تو، سعدی شیرین سخن پارسی گو هنوز می چرخی و می گردی و سبوی جان تشنگان عرفان را، از شراب معرفت، پر می سازی.

## غزل بگو! / میثم امانی

غزل بگو!

میثم امانی

شناسنامه غزل به نام توست.

تو مسیحای غزل های مرده ای، باغبان گل های پژمرده ای که دست نوازشی احساس نکرده اند، پناهگاه شکوفه های عشقی در عصر گل های کاغذی!

ص:۴۷

معمار قافیه های دلپسندی در ساختمان شعر.

کلمه، با تکاپوی قلم تو می رقصد، جمله می نشیند و وزن بر می خیزد!

بر چکاد تاریخ پارس ایستاده ای در شعر و مشعل دار میدانی در حکمت.

روح مزامیر، در تو دمیده اند که موسیقی مثنوی هایت اعجاز می کند.

غزل بگو که شرار سوگ سروده هایت سوزان است و یاد آور خاطره های دور، تو سایبانی برافراشته ای که هنوز پابرجاست.

حدیث بی قراری عشق است در غزل های ساده ات که چشم ها را تسخیر می کند هنوز

«ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ وی گرش بویی»

چشم هایت، امتدادنگاهی تا اوج را پیموده است که گوشه نشینان دلخسته را برمی انگیزد هنوز به سوی دوردست ها.

غزل بگو که نوای بی نوایی ات، زمزمه مرغ سلیمان است و صدای شکسته ات، روایت دل های شکسته!

غزل بگو که درد عشق می بارد از غزل هایت و از پس قرن های دور، هنوز می نوازد:

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست»

حرف های تو از جنس حرف نیست؛ از جنس دل است که بر دل می نشیند، عیار چشم های تو را به سادگی نمی توان سنجید.

در سینه ها پا گرفته ای و بینابین صفحه ها جا گرفته ای.

تو آبروی ادبیات ایرانی، عصاره تاریخ و جغرافیای این سرزمین افسانه ای.

غزل بگو که تصویرهای دست نخورده ات بر کاغذ نقش ببندد و واژه های صیقل خورده ات، سطر به سطر در غزل بنشیند.

ستون صفت های ادبی را به لزه درآورده ای. نبوغ تو، قالب های شعر را به تسلیم واداشته است. شده ای شاهد مثال همه کتاب های معانی و بیان.

غزل بگو که غزل بی تو، غزل نمی شود!

به چشم های عاشق تو نیازمند است تا پا بگیرد.

غزل بگو که کلام عاشقان دنیا غزل است و عشق، غزل آموز عاشقان دنیاست!

ص:۴۸

«معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

عقاب و ناز و جفا و ستمگری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت»

**هشت بهشت / سید ابوالفضل صمدی**

هشت بهشت

سید ابوالفضل صمدی

از در درآمدی و من از خود به در شدم

گفتی ازین جهان به جهان دگر شدم

گلستان سعدی را که می گشایی، گویی به هشت بهشت پا گذاشته ای؛ جنگلی با درختان و گل ها و گیاه های گوناگون که رنگارنگی اش به درستی میان چهار فصل، تقسیم شده است. از عمق جان نفس می کشی در هوای گلستانش؛ آنگونه که که با هر دم و بازدمی، خدای را سپاس می گذاری.

سر می گذاری بر آستان گلستان و بوستانش تا تو را به همراه خویش، به تالار آیینه ای ببرد که در آن، بد و نیک روزگار را با لطیف ترین صورت ممکن، در تاق و رواقش نقش کرده است.

با قلمش دلبری می کند؛ قصه می گوید تا آهسته آهسته به خوابی خوش فرو بروی.

خواب مسجدجامع دمشق را ببینی و به نظامیه بغداد سرکی بکشی که ناگهان با نیشتر بیتی کنایه آمیز، تو را به خود می آورد؛ بیدارت می کند و هوشیارتر از آنچه که بودی، ای که پنجاه رفت و در خوابی!

قصه هایش هرگز به بلندای گیسوان غزل هایش نیست.

خاک در دست های هنرمندش، گلی خوشبوی است و کلمات وواژگان بی جان، غزل هایی آب دارتر از انار.

غزل هایش آوازه نسیم بهار نارج کوچه باغ های شیراز را در خاطرات مرور می کنند. قهرمانشان

دلبری است باک از زهر جدایی و هجران، گستاخی ظریف، پیمان شکنی شکننده و آهویی گریزان.

«غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟»

ص:۴۹

سعدی! چه غمی سینه ات را می خراشد و صدایت را در گلوی کاغذ پاره های شعرت خفه می کند که اینگونه از مسجدجامع دمشق دلگیر می شوی واز مدرسه بغداد دلزده برمی گردی؟

این چه غمی ست که حتی در شیراز هم راحتت نمی گذارد؟

«دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت!»

اسیر هجران که ای که هر چه می باری سبک نمی شوی؟

منتظر کیستی که شب های سیاهت را آفتاب هم گم کرده است؟

«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

چه خیال ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی»

اکنون سال هاست که آن شب های بی پایان به سرآمده و آن آفتاب برآمده است؛ آفتابی که سر غروب کردن و برنشستن ندارد، آفتابی که یخ های حیاط هر مدرسه ای را می شکند؛ حتی اگر مدرسه نظامیه بغداد باشد.

اکنون سال هاست که اول اردیبهشت ماه جلالی، با نام همان خورشید مهربان به زیبایی رسیده است.

«همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»

**شیراز همیشه لبریز / علی سعادت شایسته**

شیراز همیشه لبریز

علی سعادت شایسته

نارنج های شیراز – فانوس های همیشه روشن خیابان ها – بوی غزل های تو را گرفته اند؛ بوی غزل های تو را که تاریخ ادبیات این سرزمین، سینه به سینه، تا امروز کشیده است.

دستانت را که هنگام کاویدن شعر، آسمان و ستاره ها را، شب و ماه را و دشت و صحرا را لمس می کرد، هنوز در جذبه بی حد هر واژه وکلام احساس می کنیم.

مسافر دو روز دنیای خاکی!

دامنت را از کدام بهشت آکنده بودی که اینگونه، عطر غزل هایت مستی فزاینده می آورد و آسمان ستاره هایش را با موسیقی

کلام تو می خواباند؟

ص:۵۰

شیراز همیشه لبریز از طعم خوش کلام پارسی! چگونه مروارید نشسته در سینه ات را بسرایم؟ صدای رسایی را که قرن ها، زبان شیرین پارسی، را مدار شیرینی زبان توست، چگونه بسرایم؟ سال ها مردم دنیا، گلستان زمین را از پشت کلمات تو می بویند و با پای تو به باغ و دشت و صحرا می روند.

آری، تو – سعدی – زبان زنده پارسی، آواز همیشه جاویدتاریخ و لهجه شیرین عشقی که هیچ گاه رنگ کهنگی نمی گیرد. ایستاده است؛ صدایی رسا که آکنده از عطربهشتی، آکنده از عطر ماورایی است.

ایستاده است بر سر راه تاریخ؛ با دامنی لبریز از گلستان واژه ها و راهی که به سمت دوست می رود.

ایستاده است و نارنج های شیراز – فانوس های همیشه روشن ادبیات – عطر دست هایش را تا دور دست ها می پراکنند.

آری! «سخن ملکی است سعدی را سزاوار».

### بوستانی از گلستان / طیبه تقی زاده

بوستانی از گلستان

طیبه تقی زاده

در گلستان کلامت، هنوز بوی عطر اندیشه ات جاری است.

هوای شیراز، هنوز روح شاد و مهربان تو را در بوی خوش گل های بهاری اش می پراکند.

بوستان به بوستان تو را می ستایند قناری های آواز خوان بهاری.

بهار، سرچشمه ای است از نگاه روشن ومهربان تو.

تنفس شاعرانه تو در فضای شهر، هنوز هم ادیبان را به وجد می آورد.

کدامین عشق می توانست جز در شور کلام های عاشقانه ات به تصویر کشیده شود؟!

رها در ملوکت واژه ها و حروف خرامیدی؛ همچون غزالی در اندیشه سبز باغ.

از شهر گریختی و پاهایت تو را به فراسوها می برد.

پرنده شدی و بال گشودی؛ گویی می خواستی تمام وسعت زمین را هر چه زودتر در نوردی!

در طالع سعد تو چه نیکو نوشته شد نام بلندت!

ردای علم را از همان کودکی بر دوش انداختی و جرعه جرعه معرفت نوشیدی و سرمست از شراب آگاهی، در خلسه های خویش چنان عاشق شدی و به بلندای عشق قیام کردی که غربت تمام عاشقانه ها به پایت افتاد.

عمری در هوای عشق نفس کشیدی و پا به پای تجربه های خویش، باغ شعر واندیشه ات را رونق

بخشیدی. چون پرستو، به هر سو پر کشیدی و بر هر آنچه دیدنی و شنیدنی بود دست گذاشتی و شتابان دویدی به دور دست ها؛ آنقدر دویدی و کوله بار سفر را به دوش کشیدی تا از سرچشمه های ادب و هنر، سیراب شدی. بسیار سفر بایدتا پخته شود خامی؛ و تو در کوره راه های سخت زندگی، تمام خامی ها را به پختگی ها وانهادی.

سخنان پندآموزت چون مرغی آوازه خوان، در گوش ادیبان زمان، هنوز نجوا می کند. ادیبان، سخنان گهربارت را آویزه دانسته های خویش کرده اند.

هیاهوی کلمات شاعرانه در اشعارت موج می زند و سال هاست درهای کلمات را به روی تمام واژه های غریب باز کرده ای. درهای معرفت را گشودی با هر نکته ظریف، درجهان پندهای نیکویت. عاشقی؛ هیچ گاه از معشوق خویش به جان نیامدی و همواره در خنکای سایه سارش آرام زیستی. درد عشقت را هیچ گاه از دل به زبان نیاوردی و واگویه هایت را به زبان شعر بیان کردی؛ عشقی که همواره با شور و شوق به زبان آوردی.

«آن نه عشق است که از دل به زبان می آید

آن نه عاشق که ز معشوق به جان می آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکند

لیک از شوق حکایت به زبان می آید»

شوری افکندی در غوغای هستی و آغازین سخنانت، شیرین ترین آغازی بود در جهان کلمات. صدای تو و سخنانت هنوز در آوای شاعرانه بوستان ها و گلستان ها شنیده می شود.

**فرمانروای شعر / ام البنین امیدی**

فرمانروای شعر

ام البنین امیدی

قیامت می کنی سعدی بدین شیرین زبانی ها...

واژه ها حیرت می کنند از صورت سهل و ساده خود که درنگاه اول، گویی از زبان مردم کوچه و بازار سخن گفته ای و

آنچنان شیوا سخن رانده ای که عام و خاص می پسندند.

ادیبی برخاسته از متن جامعه که همپای مردم رنج کشیده و شادیشان را از نزدیک چشیده و حکمت و بلاغت را چاشنی رسایی و حلاوت سخن کرده. تا خواننده در تفرجگاه سخن بهره ای تام و تمام برد.

فرمانروای بی چون و چرای قلمرو شعر و کلام!

سخنت ماناترین یادگار شعر پارسی است که پویاتر و دلنشین تر از هر چیز نام پرآوازه ت را در تاریخ و ادب این ملت خوش ذوق طنین انداخته و چه بسا از مرزهای جغرافیایی پا فراترنهاده است. براستی که زیبا و زیرکانه واژه های سلیس و دقیق را با شیوه ای سهل و ممتنع آراسته ای که تاهمیشه روزگار، بلبلان خوش قریحه در بوستان پر طراوت ادب نغمه سرایی کنندو گلستان بی بدیع و پراعجاز کلام همچنان جاودانه بهاری و پا برجا ثمر دهد.

لطافت را به ظرافت و طراوت در آمیخته ای و چنان بی تکلف و استوار زلف کلام را آراسته ای که نثر و شعر خرد متحیر این همه زیبایی مانده است.

حقا که سمت استادی سخن برای تو که قله رفیع شعر و ادب را تسخیر کرده ای چه اندک و حقیر می نماید.

پیامبر کلامی تو سعدی!

تو از هر در که بازآیی به این خوبی و زیبایی

دری باشدکه از رحمت به روی خلق بگشایی

در وصف غزل های بی مثالت چه می توان گفت و مهر تحسین و مرحبا را به پیشانی کدام تشبیه و استعاره می توان زد؟

نبایدسخن گفت ناساخته

نشاید بریدن نینداخته

که ناساخته و نینداخته در این وادی نباید سخن راند و بی ادراک به توصیف کلام نشاید پرداخت. بهتر آن که مشکی که از نافه کلام توست ببوییم و بی علم و آگاهی و با طبله میان تهی ادراک مان بلندآوازی و پرگویی نکنیم که با گفتن حق کلام را نمی توانیم به جای آوریم وبا نگفتن هم چیزی از مراتب جلال و ظمت تو کم نخواهدشد.

پس در محضر نابغه غزل، زبان درکشیدن و خاموش ماندن بهترین شیوه ادب است.

## دنیای گلستان / فاطمه نعمتی سارخانلو

دنیای گلستان

فاطمه نعمتی سارخانلو

دنیایی به انـدازه یک گلسـتان، نه مکان می طلبدو نه زمان. باغبانی می خواهد جور خار کشـیده و گرد دنیا گشـته که از گزند روزگار، تجربه آموخته باشد و دستش زمین که نه، بهشتی شود برای عشق و جوانی و شور؛

یارغایب آنچنان در دل او خانه می کنـد که سـر در کمنـد یار می نهـد. و عاشق صادق را با سـخنی به امتحان عشق، در درگاه معشوق می خواند:

«مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق

در روز تیر باران بایدکه سر نخارد»

و مرگ را به سـخره می گیرد، تا برای سال های آینده، جاویدان شود با گلسـتانی برای تمام فصل ها و بوستانی برای همه عمر و خزانی که خود تولدی است دوباره؛ وقتی:

«در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم»

## هوای گلستان / عطیه خوش زبان

هوای گلستان

عطیه خوش زبان

قدم به طراوت سبز گلسـتان روشن تو می گذارم؛ روح رنجورم پر می شود از احساس خوب دانسـتن و عطر هر گل از گلستان رنگارنگت، مرا سرمست می کند.

درخت خکشـیده و عریـان جهلم به بـار می نشـیند و روشـنی سبز جوانه هـای دانسـتن، تاریکی مخفی را که در تار و پود جانم رخنه کرده بود، سپید و روشن می کند.

چه زیبا و دل انگیز است وقتی در انبوه گل ها و شـکوفه های زیبای هر باب از گلستان، پروانه های کوچک جانم، با اشتیاق از گلی به گل دیگر و از جوانه ای به جوانه دیگر سرک می کشند.

و گلستان تو سرزمینی است پر از دانش و پندهای دلنشین و تجربه های سبز و با ارزش.

درهوای لطیف گلستان تو، روح خسته من به اوج می رسد؛ به سپیدی، به نور، و پر می کشد از هر باب به بابی دیگر و از سیر در هر حکایت، توشه ای برمی گیرد با ارزش و دل انگیز.

و بوستان که چون الماسی درخشان بر حلقه انگشتری ادبیات ایران و جهان می درخشد و هر بیت

ازآن، چون بالی گشوده و درخشان، بر شانه های انسان می نشیند و او را به بی نهایتی روشن و آبی پرواز می دهد.

ص:۵۴

## درگذشت سهراب سپهری

### شعرهایت هنوز حرف می زنند / عباس محمدی

شعرهایت هنوز حرف می زنند

عباس محمدی

آدم اینجا تنهاست، و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.

بعد از تو چقدر تنها شده ایم!

من هم بعد از تو، حس همان ماهی هایی را دارم که در حوضی گل آلودند؛ حوضی که حتی خواب دریا هم در آن پلک نمی زند.

حس گنجشکانی را دارم که سال هاست شاخه هیچ درختی بال هایشان را نبوسیده است.

پنجره های باران خورده، این روزها بوی دیگری می دهند؛ بوی غربتی که سال ها سراغشان نیامده بود.

تابلوهای نقاشی نیمه کاره ات آنقدر تنهایی کشیده اند و در تاریکی مانده اند که کور رنگی گرفته اند؛ حتی بوی رنگ ها را هم مثل تمام قلم موها از یاد برده اند.

این روزها، تمام درخت های روی بوم های نقاشی هایی که کشیده ای، یکی یکی دق می کنند و می افتند روی زمین؛ انگار سال هاست که تبرها کمر به شکستن شان بسته باشند.

ساعت ها است که شعرهایت راه افتادند در اتاق کوچکت، بلکه بتوانند رد پایت را که روزها آرامشان نکرده، پیدا کنند.

ص:۵۵

اتاقت تنها شده است؛ تنهاتر از تمام روزهایی که تنها بودی. ماهی های تنگ، دلتنگ شده اند؛ درست مثل آینه کوچکت که تنها همدم تنهایی اش این روزها، غباری است که راه نفس کشیدنش را هم تنگ کرده است.

خانه ات درست مثل «چینی نازک تنهایی» تو شده است. که کافی است یک بار دیگر صدای قدم هایت را بشنود تا «ترک بردارد» «بغض های تنهایی اش».

تنهایی از اتاقت فوران می کند و بادهای سوگوار را به هیاهو می کشد.

روزهاست که رفته ای؛ اما هنوز هم که هنوز است، زندگی تو را فراموش نکرده است. هنوز هم «زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود».

هنوز هم کوچه های کاشان، بوی تو را زندگی می کنند.

مطمئن هستم حالا هم «روزگارت بد نیست»؛ هر چند روزگار شعرهایی که معطل شعر شدن به دست تو بودند، زیاد تعریفی ندارد؛ چرا که دیگر «سر سوزن ذوقی هم» برای گفتنشان نمانده است، شوری نیست. هنوز هم اینجا گل ها مادرند؛ هر چند تو نیستی تا دیگر بار، گلاب های دیده شان را شعر کنی.

بعد از تو، ماهی ها خیلی تنها شدند، شعرها تنها شدند، حتی حوض تنهاست؛ مثل تمام درخت های کاشان که از سایه هایشان هم تنهاتر شدند، مثل ابرها که از رودها تنهاترند.

بعد از تو، خانه ات تنها چیزی را که خوب می فهمد، تنهایی است؛ چرا که دیگر نیستی تا از او بپرسی «چرا گرفته دلت، مثل آن که تنهایی؟!»

هرچند رفته ای، هر چند نیستی؛ اما هستی؛ هر چند بعد از تو کسی به فکر ماهی ها نباشد، هر چند «آب را گل» بکنند.

تو هنوز با مایی. شعرهایت هر روز با ما حرف می زنند. تو حرف می زنی و هنوز برایمان شعر می خوانی.

**آبی، موج می زنی / حمیده رضایی**

آبی، موج می زنی

حمیده رضایی

واژه واژه، آزاد نفس می کشی؛ واژه واژه، بیرون از حصار قوافی، واژه واژه در کشف و شهود. آتشی که در جانت زبانه می کشد، شب های تاریک خاک را ستاره باران می کند، شعله می کشد،

می سوزانـد، روشن می کنـد. کلمات از دهان تو، بوی باران می گیرند - قطره قطره موزون - کلمات، ادامه چشم های مهتابی تواند.

قلم به دست گرفته ای و سطر سطر شعر می باری. قلم به دست گرفته ای و صفحه صفحه رنگ می تراوی. شدت احساس در رگ هایت شقایق وار جاری است.

موزونی کلامت، کاشان را به رقص آورده است.

عطر دل انگیز شعرت، نشئه این روزهاست و تو را هراسی از عبور نیست، هراسی از مرگ نیست. تو را به روشنی فراخوانده اند؛ بال های گشوده ات تاب نمی آورند پنجره های بسته این دهلیز را.

«و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت»

طبیعت در تو خلاصه شده است و تو در طبیعت.

سبز می نگری، آبی موج می زنی، شفاف می گذری. گلویت، پاره های نجوایی برای رسیدن را زمزمه می کند و بال گشودن تو را مرگ، پایانی نیست؛ تو را واژه ها جاوید ساخته اند و تو واژه ها را.

تو را رویشی است سبز نه در خاک، در آبی زلال آسمان. تو را رستاخیزی است با کلمات. سیرابی از خورشید، سرشاری از ماه. ستاره ریز شعرهایت، شب های تنهایی را لبریز می کند از نور.

«به تماشا سوگند...».

به میهمانی آسمان ها رفته ای. خاک، اندازه روح ناآرام تو نیست. قلمت را برداشته ای و رفته ای و هنوز عطر آهنگ شعرهایت، بی خویشم می کند.

تاریخ، امتداد نگاهت را تا صفحات پیوسته بهار دنبال می کند.

## سطور فانوسی ات، همیشه روشن / محمدکاظم بدرالدین

سطور فانوسی ات، همیشه روشن

محمدکاظم بدرالدین

غزل ترین سپیدواره ها را بسرای! با آهنگی از تجلی، روح آب را بنواز! تصویر شفاف گل را به چشم های مه آلود لحظات بریز و چهره فراموش شده آینه را به یاد روزها بینداز.

«زیر همین شاخه های عاطفی باد»، سطور فانوسی ات، همیشه روشن است.

باید این روشنی را بچشیم! ای حجب گوشه گیر! تنهایی ثانیه ها را گره بزن به «صدای پای آب» و از واژه های رابطه، آسمان خاك را ستاره باران کن!

بیا و ما را تا همت بلند آبشار ببر و حس آبی سیال را بپراکن!

ای روح ناگهان تا سلوك سبز! شور برداشت های اشراقی، از دلتنگی تو سر می زند «و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است». بیا و نکات کلیدی دم صبح را به ذهن بسته شب ببخش و بادهای روشن را در جهت عطر فطرت بفرست تا بوی شعرهای تازه بگیریم و «ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم».

بارها قلم، باذائقه های چکیده تو، گل کرد و کلمات، استعداد خودشان را در سبزه زار تکامل نگاهت

یافتند.

بارها در شریان های رود لفظ، دریای معنا را جاری کردی.

بارها احساس، لباسی از پنجره به تن کرد.

ای «مفسر گنجشک های دره گنگ»! آوای پگاه، در تعابیرت پر می زند و گل های شعر، درست سر ساعت باغ، با سرمستی بلبلان قرار می گذارند.

آسمان خیال، افق های باز شعرهایت را به شگفت نشسته است و «خاك، موسیقی احساس تو را می شنود».

بیا و جنبه های گوناگون رهایی را برای پرنده دل، شرح بده! تو آمده بودی؛ اما «ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد» که:

«مرگ پایان کبوتر نیست»(۱)

### چمدان تنهایی / خدیجه پنجی

چمدان تنهایی

خدیجه پنجی

«چمدان تنهایی ات» را کجا می بری شاعر؟

هنوز دغدغه هایت ناتمامند و سروده هایت در آغاز شکفتن.

۱- . همه آنچه که داخل گیومه اند، از هشت کتاب سپهری است.

هنوز دلتنگی هایمان لهجه آشنای کلماتت را حوصله دارد.

هنوز موسیقی نیمایی شعرهایت، از حنجره واژه ها شنیدنی است.

«چمدان تنهایی ات» را کجا می بری شاعر؟

کوچه های کاشان، ضرب آهنگ قدم های تو را مشتاقند. درختان سرک کشیده اند به شوق شنیدن لطافت کلامت،

«مسافر»!

بعد از تو چه کسی ترجمه خواهد کرد زمزمه آب را؟ دل می سوزاند برای رودخانه ها، آب ها، سبزه ها، تا کسی گِل نکند زلال روح این آئینه شفاف را؟ بعد از تو، چه کسی می خواهد واگویه کند «راز گل سرخ» را؟

هیچ کس نیست که فقط محض تنهایی دل ما، «گاه گاهی قفسی سازد از رنگ، تابه آواز شقایقی که

در آن زندانی است، دل تنهایی مان تازه شود» «چمدان تنهایی ات» را کجا می بری شاعر؟

بمان! نشانم بده آن آبشاری را که چشم هایت را در آن شسته ای. من هم می خواهم چشمانم را در زلالی واژه هایت بشویم.

می خواهم از دریچه روشن نگاهت، همه چیز را زیبا ببینم. کرکس را زیبا مثل کبوتر و تلنگر بزنم به بلور اندیشه که چرا «در قفس هیچ کسی کرکس نیست»؟

«چمدان تنهایی ات را کجا می بری شاعر؟

زندگی هنوز جریان دارد، بگذار در هوای شعرهایت نفس بکشد دنیا؛ زود است بسته شود دفتر باز دلتنگی هایت. برایم از اهالی پشت دریاها حرف بزن.

می خواهم قایقی بسازم و به دنیای زیبای توبیایم.

می خواهم جهان روشن بالادست را کشف کنم.

می خواهم با واژه هایت سفر کنم تا «شرق اندوه»، تا خلسه های عاشقانه و عرفانی تو.

می خواهم با تو دنبال «خانه دوست» بگردم.

می خواهم باور کنم: «تا شقایق هست زندگی باید کرد».

دوست دارم لحظه لحظه ام را عاشقانه زندگی کنم و نفس بکشم.

دوست ندارم «زندگی ام بر لب طاقچه عادت باشد».

مبادا که لهجه آب را نفهمم!

مبادا که دیگر آب برایم قشنگ نباشد! من پیغامت را شنیده ام؛ می دانم در فرادست «سپیداری نشسته در انتظار» می دانم کفتری بال می شوید در آب.

«چمدان تنهایی ات» را کجا می بری شاعر؟

به من بیاموز شیوه آموختن را تا مثل تو «در پشت دانایی اردو بزنم»، مثل تو با لهجه باران صحبت کنم و «از نردبان نور بالا بروم»

می خواهم «تمام پنجره های دلم را رو به تجلی باز کنم» و آن گونه زندگی کنم که هرگز «به قانون زمین برنخورد».

## لای این شب بوها / میثم امانی

لای این شب بوها

میثم امانی

آسمان آبی است. نبض خورشید می زند هنوز. سپیدارها در رویای سبز شدن اند. رودها سیال اند.

برکه ها مهمان پر زنجره هایند. عشق در باغچه آیینه ها می روید. زندگی جاری است؛ در برگ درختان، در دشت، در «ده بالا دست». آسمانی آبی است. سرو، هر صبح اذان می گوید.

چشم ها شفاف اند.

سنگ های کف دل ها پیداست. همه پرچین ها کوتاهند.

همه خاطره ها طولانی! مرگ اینجاست که وا می ماند

شادی اینجاست که سلطان شده است! زیر سرمای «نیاسر»

هیچ کس یخ نزده است.

مردمش خونگرم اند در ده بالادست.

چشمه ها هم مست اند آب ها گل نشده است کاج ها بیدارند.

بیـدها شـاخه نور همه جای بوی گلاب است؛ گلاب همه جا ماه، غزل می خوانـد گلی آزار ندیـده است اینجا... «به سـراغ من اگر می آیید» لای این شب بوها پای این منظره ها خواهم ماند!

ص: ۶۰

## شاعری از تبار بهار / نزهت بادی

شاعری از تبار بهار

نزهت بادی

هنوز عطر گرم شعرهایت، توفان دل عاشقان پشت پنجره را آرام می کند. هنوز خیال شهر پشت دریاهایت، قایق نگاه کویرنشینان را به حوالی غروب می برد. هنوز کشف راز گل سرخ، دست هر عابری را برای چیدن نگاه می لرزاند. هنوز آبی نگاهت، پرگشوده بر گلدسته های باغ، به شکوه خلوت پرگریه یک پرنده بی آشیان می اندیشد. هنوز دخترک بی پای روی پل، در انتظار گوشواره ای از دب اکبر، کهکشان راه نگاهت را به اشک خویش، ستاره باران می کند. هنوز روسری پر گریه زن زیبای جذامی بر نرده های کشسته نقاشی هایت، در باد تاب می خورد. هنوز سوار خسته چشم هایت، در جست وجوی کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است. هنوز دوره گرد پریشان سروده هایت، سر هر دیوار فروریخته، میخکی می گذارد و پای هر پنجره بسته ای شعری می خواند. هنوز هر رهگذر خانه به دوشی که از مزارت می گذرد، از راه سکوت می آید تا چینی نازک تنهایی ات ترک برندارد.

## شرق اندوه / ابراهیم قبله آرباطان

شرق اندوه

ابراهیم قبله آرباطان

به کلماتی می اندیشم که می توانند آنقدر زلال باشند که چشمه چشمه جاری شوند و زندگی را روی

سبزه زارها و علف ها بپاشند.

من به شاعری فکر می کنم که کنار مرداب می نشیند و مرداب، کم کم زیبا می شود.

سهراب، شاعری است که پاورچین پاورچین، تمام کوچه های رفتن را پیموده است و از شهر خیالات و آیینه تصورات، گذشته تا به هم صحبتی با علف زارها و آواز چکاوکان رسیده است.

من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

رفتم از پله مذهب بالا

تا ته کوچه شک

تا هوای خنک استغنا

تا شب خیس محبت رفتم

و چقـدر سـهراب به «آغاز زمین» نزدیک است که می تواند باغبان شود و نبض گل ها را بگیرد. می تواند صدای کفش ایمان را در کوچه های شوق بشنود و باران را با تمام وجود بفهمد که از ناودان های احساس، بر تن عریان شقایق می ریزد.

باید سهراب بود تا از دهان شبنم ها عشق نوشید و از سینه شب، سبد سبد ستاره چید و به همسایه ها هدیه کرد.

باید مثل سـهراب، به عادت سبز درختان خو کرد؛ تا چشمه ها او را به خود بخواند و درخت ها هم. آری! می شود شاعر بود و گاهی روی علف ها چکید و گاهی شبنمی شد و روی گونه ستاره ها نشست.

... و سهراب، شاعر لحظه ها و تنهایی ها بود.

گاهی از بالش تنهایی، سـر بر می داشت و در کوچه های آشـنایی، پنجره ها را به روی عابرانش می گشود. «دیار تو آن سوی بیابان هاست». آنجا که روی لب انسان ها، لبخند می روید، آسمان برای باریدن بال در می آورد.

انگشت شهاب ها به بیراهه نمی روند و به سمت زمین خیز بر می دارند و نور و شفق، کره تاریک را در آغوش می کشد.

«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»

**آدم؛ اینجا تنهاست / علی سعادت شایسته**

آدم؛ اینجا تنهاست

علی سعادت شایسته

آدم اینجا تنهاست

چقدر واژه و کلمه برای سرودن همین دلتنگی، برای سرودن همین تنهایی گرداگردت چرخیدند!

هر بار که سیل واژه ها از دامنت می ریخت، بیشتر به تنهایی ات می رسیدی؛ به تنهایی زمینی که رهایت نمی کرد.

کلمات، با تمام انسی که به تو داشتند، غریبه تر از آن بودند که تنهایی ات را پرکنند.

رقص واژه ها در دستانت میهمانی آسمان و ستاره ها را متبادر می شد.

واژه ها گرداگردت می خواندند، تا تو را از زمین و تنهایی زمینی ات فاصله دهند؛ اما همچنان پژواک تنهایی در گلویت می پیچد: «آدم اینجا تنهاست».

دامنت پر بود از کلماتی که سر از پا نمی شناختند.

برای سرودن درد سینه ات، واژه ها از هم پیشی می گرفتند، اما به راستی کدام واژه می توانست این همه تنهایی را در خود جار بزند؟!

«دانه های انار»، «دب اکبر»، «گل سرخ»؛ کدامیک تنهایی را می سرودند؟

تنهایی ات را که در کنار درختان چنار، چای می نوشید و می خواند «صدای آب می آید، مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟ لباس لحظه ها پاک است» واژه ها را قدرت آن نبود که دست تنهایی ات را بگیرند؛ آن گاه که می نوشتی:

«اما ای حرمت سپیدی کاغذ! نبض حروف ما در غیبت مرکب مشتاق می زند».

شولای کلمات، قامت تنهایی ات را نمی پوشاند.

دست هایت لمس واژه و کلمه را از گذشتگان این خاک به ارث برده بود.

تو به «میهمانی دنیا» آمده بودی؛ برای دیدن کودکی که ماه را بو می کرد؛ قفسی بی در که در آن روشنی پرپر می زد؛ نردبانی که از آن عشق می رفت به بام سکوت؛ زنی که نور در هاون می کوبید و گدایی که در به در می رفت و آوازه چکاوک می خواست؛ اما از این میهمانی، از این سفر کوتاه، تنها چند کلمه می توانست بیانگر همه چیز باشد: «آدم اینجا تنهاست».

آری! «آدم اینجا تنهاست و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاری است».

**شعرهایش فرصت سبز حیات / قنبر علی تابش**

شعرهایش فرصت سبز حیات

قنبر علی تابش

چه دل انگیز است یاد سهراب؛

سهرابی که سپهری بود، آسمانی بود، سهرابی که دغدغه هایش از جنس نور و روشنی بود؛ سهرابی که اهل بالادست بود.

مردم بالادست چه صفایی دارد چشمه هاشان جوشان...»

سهرابی که در «شب تاریک»، مانند یک ماه درخشید و بیشه را روشن کرد.

سهرابی که در عصر بال بستگی، پر از بال و پر بود.

ص:۶۳

سهرابی که در انبوه ظلمت زمانه، پر از فانوس بود؛ «می روم بالا- تا اوج، من پر از بال و پرم راه می پویم در ظلمت، من پر از فانوسم من پر از نورم و شن و پر از دار و درخت»

سهرابی که روزی، چون پیام روشنی آمد و در «رگ ها نور ریخت»؛ رگ های رخوت و خواب زمان را به باغ بیداری پیوند زد و با روشنی و بلاغت تمام، فریاد برآورد:

«ای سبدهاتان پرخواب سیب آوردم ؛ سیب سرخ خورشید»

سهراب آمده بود که «شاخه گل یاس، به گدا» بدهد.

سهراب آمده بود که «دشنام را از لب ها» برچیند.

سهراب می خواست هر چه دیوار را از جا برکند.

مصمم بود که دل ها را با عشق پیوند دهد و چشمان را با خورشید؛

«من گره خواهم زد چشمان را با خورشید، دل ها را با عشق، سایه را با آب، شاخه ها را با باد» او، فرصت سبز حیات را به هوای خنک کوهستان پیوند زد.

رستگاری را در همین نزدیکی ها، لای گل های حیات، به تمام مردم نشان داد.

کوه را چنان روشن می دید که خدا در آن پیدا بود؛ «و چنان روشن کوه که خدا پیدا بود».

سهراب، به سمت خیال دوست، تا نبض خیس صبح پیش رفته بود. در «شرق اندوه»، «باغی از صدا» و «نیایش» بود.

او «پای هر پنجره شعری» می خواند.

شعرهایش فرصت سبز حیات است.

او مسافری بود که نشان خانه دوست را پیدا کرده بود؛ رهگذری بود که شاخه نور بر لب داشت.

یادش سبز و جاودانه باد!

**شبنم ستاره / طیبه تقی زاده**

شبنم ستاره

طیبه تقی زاده

«مرگ پایان کبوتر نیست، مرگ در ذهن اقاقی جاری است»

رنگ خاموشی، تو را در بر گرفت، تو برای همیشه، پا به اقلیم تنهایی نهادی؛ بی آنکه پایان بپذیری. رستاخیز کلمات در ستیغ کوه می پیچد و چون رودی خروشان، ریشه های تشنه شعر را به وجد می آورد.

ص:۶۴

امواج شاعرانه توست که هنوز به دریای بی کران شعر، نهیب می زند. مرغ پنهان دلت چه حرف ها در دقایق خاموش به جای گذاشت! تو غربت پاشیده بر زمین را بر نتابیدی. مهاجری شدی که در تب رفتن، جرعه جرعه زندگی را نفس می کشد.

حس غریب ماندن را به سایه های ساییده سپردی و به آفتاب پیوستی.

در طنین «شاسوسا»، گل آینه را به غبار لبخند بخشیدی و چشم های تو از جنس روشنان آفتاب بود که به مهربانی گل ها دست کشید.

روح آرامت به گل های سپیدی می مانست در باغستان پرطراوت جاودانگی.

اندیشه ای سبز بودی در ابدیت گل ها و پیوندی بود میان خوشه و خورشید.

چون آب روان جاری شدی در رودهای پر جریان حیات.

چون آهنگی آرام، به ابدیت بی کران پیوستی. ریه های لذت را از هوای دوگانگی خالی کردی و آن گاه، ذره ذره ابدیت را با اکسیژن مرگ، فروبلعیدی.

عطش جان را نشاندی به خنکای روشن چشمه سار.

«دور شدی از شب بی درد و بر کندی ریشه بی شوری را.

قطره را شستی و دریا را در نوسان آوردی».

آواز حقیقت، چیزی بود که تو را بیش از هر چیز در پی خود دواند. سایه روشن خاک، تو را آگاه نمی کرد به نور، پس آن گاه به خورشید اشاره کردی و نهراسیدی از مرگ؛ بی آنکه بیاندیشی بعد از تو چه کسی «سر هر دیوار میخکی بکارد، پای هر پنجره شعری بخواند هر کلاغی را کاجی بدهد و آشتی بدهد و راه برود و نور بخورد و دوست بدارد».

گذشتی از طعم گس انجیر سیاه در دهان تابستان و سوار بر نسیمی دل انگیز، از منطق خشک زمین عبور کردی و به صفای بی کران آسمان پیوستی.

قفس تن راشکستی و به آواز قناری پیوستی و در صبحدم بهاری دوست، عاشقانه نفس کشیدی.

سارها را در کنج کاج ها وانهادی و از روی شانه های باد، دست دوستی تکان دادی. و صدای دوست، تورا در بر گرفت و آن گاه سرودی «ای سرطان شریف عزلت! سطح من ارزانی تو باد!»

ص:۶۵

## شاعر انار / سیدابوالفضل صمدی

شاعر انار

سیدابوالفضل صمدی

غصه مردمان دلتنگ روستاهای ندارکاشان، در ینگه دنیا هم راحتش نمی گذارد. تا دلتنگ مادر می شود، به خانه بر می گردد؛ هر کجای جهان و با هر کس که می خواهد باشد. در خیابان های بالا شهر تهران هم نمی تواند از غصه گل آلود شدن آب روستاهای کاشان که آبشخور کبوتران است، بر کنار باشد.

دلتنگ که می شود، به گلستانه می رود؛ بی غل و غش مثل نسیم.

پاییزها با رنگین کمان پس از باران کاشان، نقاشی می کشد؛ از کوه ها از چمشه ها از چلچله ها و درختان انار؛ آری! از انار؛ حتی اگر طعم ترکه هایش را در مدرسه به خورد رگ های کف دستش داده باشند!

حتی مدیر مدرسه هم طراوت چهره اش و برق چشم هایش از تماشای دستخط نقاش سارها و لادن ها، پنهان شدنی نیست.

با این همه، کم کم فهمید حوض نقاشی هایش ماهی ندارد، پس شاعر شد.

خوش آمدی سهراب!

به سرزمین مادری ات. به جهان فردوسی، حکیم توس، به شیراز سعدی و حافظ خوش آمدی!

## کجا پیدایت کنیم، سهراب؟

کجا پیدایت کنیم، سهراب؟

در خیابان های تهران یا بیابان های کاشان؟

«به سراغ من اگر می آیید، نرم و آهسته بیایید مبادا که...» مبادا که چه؟ از چه می ترسی سهراب شعر؟ مگر سرطان خون، می تواند چراغ شعرت را خاموش کند؟ تو، شعرت نوشداروی زندگی است.

«عکس هایش دروغ می گویند، من که می گویم او جنون دارد من که باور نمی کنم خورشید، سرطانی به رنگ خون دارد.»(۱)

ص:۶۶

---

۱- . بیتی از فاضل نظری.

«کفش هایم کو»

کجا می خواهی بروی سهراب؟ اینجا ابرها فقط به هوای تو می بارند، دشت های گلستانه، ازهای های پنهانی تو سیراب می شوند. راستی سهراب! خانه دوست کجاست؟ کفش هایت را کجا یافتی؟ چگونه از شب های افسرده و سرد خلاص شدی و رفتی تا ته دشت دویدی، تا قله کوه؟ به کدام گل سرخ نماز خواندی؟ کعبه ات زیرکدام اقاقی پنهان است؟

## تا سفر دریا / فاطمه نعمتی سارخانلو

تا سفر دریا

فاطمه نعمتی سارخانلو

خانه دوست، پشت همین صمیمیت سیال خداست. چمدانی و کفش هایی پر از آواز و خلوتی که روی شاخه ازلی باد می خورد.

کافی است اذان بگوید مردی که حنجره های این حوالی را پر کرده از احساس موسیقی مرغان اساطیر و عاشقانه ترین تصنیفش، زیر پای کودکان آگاهی، آب می خورد؛ آبی که رمز محو شدن در فهم سفری به پشت دریاها را ترسیم می کند.

سهراب، همان مسافر پابرهنه است؛ ایستاده در قرار دلی که هجوم حقیقت را انتظار می کشد. تا برسد؛

«اینجاست، آیید، پنجره بگشاید ای من دگر من ها» دستهایم را در باغچه می کارم سبز خواهم شد، می دانم، می دانم، می دانم.»

## مرغ مهاجر / رقیه ندیری

مرغ مهاجر

رقیه ندیری

ای کاش دلم مثل تو شاعر بشود

خلاق تر از ذهن عشایر بشود

یعنی که پس از این دل بی دغدغه ام

سهراب ترین مرغ مهاجر بشود

## ورود حضرت معصومه علیهاالسلام به شهر مقدس قم

### اشاره

شنبه

۲ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۳ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲۲.۲۰۰۶

### به قم خوش آمدی / عباس محمدی

به قم خوش آمدی

عباس محمدی

باد، به پیشوازت می آید تا عطر مقدس تو را به سوغات ببرد برای شهری که بی تاب رسیدن توست.

از شدت تب سوزان عرق کرده ای ؛ تبی گرم تر از خورشید قم.

کاروان را به شوق عطر خوش برادر گرامی ات آورده ای تا اینجا.

هر چند با کاروانی همراهی؛ اما در نبود برادر، تنهایی؛ آن قدر تنها که از هر کسی به خداوند نزدیکتری. پیشانی ات، زخمی روزهایی است که به دوری از برادر سرکرده ای.

عطر گل های سرخ در نفس های توست.

پروانه ها، بی پروا به استقبال تو آمده اند.

خیابان های شهر قم می دوند تا زودتر از هر کسی، هم قدم جاده های زیر پایت شوند.

ص:۶۸

قدم های مبارکت را که بر خاک هیجان زده قم می گذاری، آرام و سنگین نفس می کشی، هوا معطر می شود و شهر، مقدس.

قدمگاهت، آستانه بهشت است. به شوق دیدنت دسته دسته کبوترها به آسمان قم می آیند، آن قدر کبوتر آمده که نفس کشیدن آسمان دشوار شده است.

لبخند می زنی؛ هر چند هنوز بیماری از پیکر نحیفت رخت نبسته.

تمام سقاخانه های قم هر چه شمع دارند، نذر سلامتی تو می کنند.

این روزها کوچه ها از بوی تو می خندند. ثانیه ای لبخند از لب های شهر قم دور نمی شود.

چه سعادتی دارد این شهر! خوشبختی از این بیشتر هم مگر می شود؟! چه مهمان گرامی و بزرگی! خوشحالی دارد این که قدم های مبارکتان را بر دیده قم نهاده اید و شب هایش را روشن تر از روز کرده اید.

آسمان، به شهر نزدیک تر از همیشه شده است. خاکش، بوی ستاره های چشمک زن زیبای دور دست را می دهد.

قم با آمدنت تمام تلخی ها را فراموش کرده و هوای دیگری را نفس می کشد.

این روزها، ابرهای دیگری بر خاکش می بارند؛ ابرهایی که مهربانی را در باران خلاصه کرده اند.

به خاطر آمدنت این روزها، باران بی وقفه می بارد بر تشنگی سال های سال این شهر ، باران می بارد به خاطر صدای آشنای تو؛ تویی که صدای باران را از ناودان ها نمی پرسی و بوی باران را از بال های خیس گنجشک های باران خورده نمی خواهی.

باران می آید تا رویش را به خاک برگرداند؛ خاکی که پیش از آمدنت، زندگی را فراموش کرده بود.

آمده ای تا آسمان خلوت شهر را پر از کبوتر کنی. آمده ای تا خواب شهر را با آمدنت تعبیر کرده باشی. آمده ای تا قم، مقدس شود و به یمن قدم های تو این خاک، بوی آسمان بگیرد، بوی عشق بگیرد؛ اصلاً بوی مهربانی تو را بگیرد که از تمام گل های بهاری معطرتری و شنیدن بوی مهربانی ات، آدم ها را در ابرها غوطه ور می سازد.

به شهر خودت خوش آمدی! خوش آمدی به سرزمینی که از این پس، تمام دنیا آن را با نام تو خواهد شناخت؛ دیاری که نشانی اش نام تو می شود! به قم خوش آمدی، ای مقدس مهربان!

### مهربان تر از آفتاب / نزهت بادی

مهربان تر از آفتاب

نزهت بادی

من دیدم از همان سر صبح صادق، عطر غریب یاس و صدای بال کبوتر می آید.

انگار شهر پر شده باشد از گفت وگوی آب و آیینه!

پس بگو ؛ قرار بود که تو بیایی و... من نمی دانستم من دیدم از خم جاده ای دور، آوای آشنای کسی می آید که از جنس باران، نگاهمان می کند و به طعم غروب، می گرید. پس بگو ؛ تو آن مسافر مهربان بودی و... من نمی دانستم! من دیدم به نوازش دستانت، با بونه های عقیم شهرمان گل دادند و سقف خانه ها پر شد از یاکریم هایی که به دعای تو پر گشودند؛ پس بگو؛ شوق آمدن تو بود که ناگهان، این همه ستاره به دامان شهر ریخته شد و من نمی دانستم! حالا که آمدی، دست کم به اندازه دلتنگی های

نرگس چشمانمان بمان!

نگذار که رویای رو به دریایمان بر باد رود و آواز جوانه زدن در حنجره باغ آرزویمان بخشکد! نگو که وقت رفتن است و هوای دل، بارانی؛ ما که هنوز نشانی آن مزار بی ستاره را نپرسیدیم و دست هایمان به عطر گل های محمدی پرپر درنگاهت عطرآگین نشده است؟ حیف است آن همه مهربانی که در جستجویش بودیم، درحسرت کوچه ها از دست برود.

ای زلال تر از نسیم، لطیف تر از باران و مهربان تر از آفتاب!

همین جا بمان؛ شاید آن مسافر غریبت که بغض همه پرندگان کوچ کرده را با خود دارد، از شهر ما بگذرد و تبسم خشکیده لبانت را دریابد!

### سایه مهربانی / خدیجه پنجی

سایه مهربانی

خدیجه پنجی

انگار همین دیروز بود که نسیم هایی از حوالی چادرت عبور کرده بودند، هوای شهر را به بوی خوشت، عطرآگین کردند! از

آن روز به بعد، هوای قم بوی بستان های بالادست را می دهد.

ص:۷۰

انگار همین دیروز بود که جاده های عاشقی، شهر اشتیاقشان را دویدند تا بیرون از دروازه شهر، تا چشم هایشان را به نوازشی از قدم هایتان متبرک سازند!

همین دیروز بود که تنهایی حوالی، با باران رقیق مهربانی و عاطفه ات فراموش شد و عطش کهنه شهر، سیراب شد.

تو که آمدی، درخت ها به احترامت قیام کردند و از آن به بعد، ایستادن، قانون درخت شد.

تو آمدی تا پرنده ها از دست هایت آب و دانه معرفت گدایی کنند. شهر، نگاه نوازشگرت را به شکوفه نشست و شاخه ها از مهربانی تو خیس شدند.

بهار از دامنت آغاز شد. چادرت را که تکاندی، آبشار عاطفه جاری شد. از آن به بعد، مهربانی ریشه دواند در دل این خاک و عطر آشنایت وزید در هوای قم.

پرنده نگاهت را رها کردی در آسمان شهر و بعد، شب های شهر، ستاره باران شد.

آمدی تا کبوتران این حوالی، بی سر پناه نباشند و اهالی شهر، دلتنگی هایشان را حفظ پای سفره تو بیاورند و چشم ها در آستانه نیاز چشم امید بدوزند به دستان کریمه اهل بیت علیهم السلام.

بوی تو را نزدیک تر حس می کنم تو آمده ای تا دل های شکسته کبوتران پناه بیاورند به سایه مهربانی و دست بیاویزند به دامن کرامتت؛ تا بال بگیرند در هوای معطر بهشتی ات.

شیوه آمدنت به بهاران نورس می ماند، بانو فرشته! آمدنت را شهر هلهله می کشد با هزاران هزار دهان گشوده از شوق؛ خیابان ها کل می کشند اندوهت را که فانوس روشن شب های کویری قم است، به سینه شهر ببخش!

تو آمده ای تا دلشوره هایم را به دست مهربانی ات بسپارم و به آرامش رهای حریم تو تا دلم را گره بزنم به ضریح آسمانی ات...

التماس دعایی بخواهم و یقین بدانم که هرگز دعای دستان کریمه اهل بیت بی اجابت نخواهد ماند.

### سفر غربت / حورا طوسی

سفر غربت

حورا طوسی

خستگی و غربت و اندوهت را برایمان هدیه بیاور؛ ای ستاره آسمان ولایت! شانه های کویر و دیوارهای شهر، سایه بان دردهای تو خواهد شد؛ سایه بانی که به سایه سار حضور تو محتاج تر است، سایه بانی که دیرزمانی است به گل فشانی قدوم

آسمانی ات چشم دوخته است.

ص:۷۱

اینجا شهر شور و شعور است؛ شهر شیعه پروری که در فهرست محبت، قرعه خوشبختی به نام او رقم خورده است. تا در بیت النور، تمام دارایی اش را برای پذیرایی تو مهیا کند.

چشم ها منتظرند و پرچم ها به نسیم حضور تو تکان می خورند. قدم ها به هروله پیشواز تو آمده اند.

از وقتی قاصدک های امید، خبر آمدنت را بر شهر باریده اند، از لب های ترک خورده زمین، جان تفتیده کویر، چشمه چشمه اشک اشتیاق جوشیده است.

همه جا طراوت بهار گرفته است؛ شگفتا! بهشت، در این کویر خاکی؟

بانویی از اهالی عفاف و پاکی، از نسل خورشید و آب و آیینه، بانوی کرامت و صفا و راستی، محمل لطف و مهربانی اش را بر دیار شیفتگان ولایت می افکند.

بانو! غصه هایت را با اشکهایمان می شوییم.

بانوی نورا! غریبی مکن با ما، ما خود در این دار غفلت زده دنیا، غریبه ایم و به درازای روزگار، انتظار گلی از بوستان امامت را کشیده ایم.

بگذار با همه رنج ها و خستگی هایت سر بر شانه توکل و توسل شما گذاشته و اندوه سالیان دراز را برایت نجوا کنیم.

بگذار گل دیدگانمان را زیر قدوم مبارکت فرش کنیم، تا عطر علوی و نسیم رضوی، تمام انتظار دیرینه را سرشار کند. بیا و در دایره دوستان دل از دست داده، غبار غم بنشان تا این غبارها را،

ستاره های آسمان دل هامان کنیم و لحظه های بودن با تو را سر فصل تقویم روزگار شهرمان.

بیا تا از ورای آیینه نگاهت، آسمان را به تماشا بنشینیم. بیا ای معصومه رضوی، عصمت علوی و کرامت نبوی! بانوی آب و آینه و نور و روشنی امشب چرا به کلبه ما سر نمی زنی؟!

**مسافر کوچه های غریب / علی سعادت شایسته**

مسافر کوچه های غریب

علی سعادت شایسته

صف های نور از مدینه تا قم؛ سیل شکوه و غرور که ستاره ها را به قم می کشاند، فرشته ها را به قم می کشاند.

ص:۷۲

این محمل کیست که بر خاک ایران منت می گذارد و چون نسیم، دامن بر خاک این سرزمین می کشد؟

این محمل از آن کیست که ابرها، سایبان شکوهش شده اند؟

پای بر سینه خاک می آید؛ اما به کجا؟ به راستی کجای این زمین ارزش اقامت دارد؟ بر سر کدام خاک منت خواهد گذاشت؟ این باران، کدام خاک را سیراب خواهد کرد؟ به هر کجا پا می گذارد، قلب زمین، بی تاب می تپد.

می ایستد!

مسافر ابرهای بهاری، مسافر باران های از نور آکنده... مسافر کوچه های غریب مدینه پا بر سینه قم می گذارد. شور، در رگ ها و عشق، در پوست خاک نمی گنجد.

این جگرگوشه جدا شده از مدینه، این نسیمی که از خانه اهل بیت برخاسته، منت بر خاک تشنه قم گذاشته است.

چشم ها را بتکانید! دل ها را بتکانید! این صحن فاطمه علیهاالسلام است؛ فاطمه معصومه علیهاالسلام. بایستید و به ابرهای جهان که سایه بر گستره آفتابی اش می کشند بنگرید!

بایستید و رقص همواره ستاره ها را به نظاره بنشینید!

این دریچه ای به سمت بهشت آل محمد علیهم السلام است.

دست ها را بردارید و به دامن این خاک مقدس بیاوزید.

اینجا فاطمه بر سریر شکوه و عظمت نشسته است؛ فاطمه علیهاالسلام وارث نجابت فاطمه علیهاالسلام. وارث کرامت علی علیه السلام؛ فاطمه علیهاالسلام وارث کوثر پیامبر، کریمه اهل بیت.

ای کرده غمت، غارت هوش دل ما

درد تو زده خانه فروش دل ما

سری که مقدسان از آن محرومند

عشق تو فروگفته به گوش دل ما

## بانوی کرامت / شیرین خسروی

بانوی کرامت

شیرین خسروی

ای دختر امامت و ای بانوی بزرگ کرامت!

آن روز که قدوم مبارکت را بر خاک کویرستان قم نهادی، شکوفه های سعادت و نیک بختی، خاک غبارگرفته این شهر را پوشاندند.

ص:۷۳

بادهای جانسوز کویری، به نسیم خنک بهاری مبدل شد و ماه چهره دلگشای تو، آسمان بی ستاره قم را روشنایی دیگری بخشید.

تو آمدی، اگرچه غریبانه؛ اما کوچه های شهر را با عطر دل انگیز بهار آشنا کردی و پس از سال های سال، خاک تشنه کویر از طراوت باران سبز حضورت سیراب شد.

کدامین بهار یا کدامین نسیم فرح بخش بهاری می توانست چون عطر خوش حضور تو، غبار پاییز را از چهره ملال انگیز شهر بزداید! بیگمان این خاک را فرشتگان آسمانی تطهیر و قدسیان عالم ملکوت متبرک کرده اند تا شایسته ورود باشکوه معصومه آل محمد علیهم السلام شود.

اگر آسمان این شهر ستاره باران و شب هایش سرشار از آرامش و روزهایش گرم و زندگی بخش است و اگر خط شرافت بر پیشانی اش می درخشد و کتیبه کرامت و بزرگواری بر ایوان نورانی اش چشم ها را می نوازد، همه از فیض رحمت الهی است که قم را میزبان حضورت کرد و بارگاه ابدی تورا در این شهر قرار داد.

ای بانوی آفتاب و ای رحمت با صفای خاندان امامت!

ما را که به آستان مبارکت رو نهاده ایم، در پرتو عنایت و شفاعت خود قرار ده و از فیض زیارت حرم امن و پاکت محروم مفرما!

### دعای قنوت / رقیه ندیری

دعای قنوت

رقیه ندیری

سبک بال می آید؛ آن چنان که گویی کجاوه اش بر بال فرشته هاست.

صحرا به صحرا غم هجران را پشت سر می گذارد. تا در حریم آفتاب، قدری بیاساید؛ اما مگر توفان بغض و عناد، تا به حال آسوده اش گذاشته که این بار هم راهش را سد نکند؟!

با این وجود، سربلند می رسد تا نقطه پایان؛ آن جایی که تقدیرش با رویای صادقه موسی بن خزرج گره می خورد.

حال، موسی بن خزرج است که روی بال فرشته ها، می بالد به تقدیر خویش؛ چراکه در دستش مهار شتر بانویی است که ملکه قلب قم خواهد شد؛ ملکه ای که چشمه ها به احترامش می جوشند و نخل ها برایش بر می دهند.

چه سفیدبختند، آن ها که به استقبالش می شتابند و همراهی اش می کنند با سلام و صلوات!

بانوی کویر، بزرگوارانه آمده است تا آبروی قم بشود، تا اهالی شوره زارها، بوی بهشت را نفس بکشند وریه هاشان آکنده شود از عطر دلاویز یاس ها. آی مردم! سراپا گوش باشید سخاوت صحیفه اش را که جواب سوال هاتان را به این وضوح خواهید یافت.

زود است که همانند مریم، روزه سکوت بگیرد این قدیسه و گلدسته های مرقدش تا ابد دعای قنوت بخوانند.

ص:۷۵

## روز زمین پاک

### چیزی از زمین نمانده است / حمیده رضایی

چیزی از زمین نمانده است

حمیده رضایی

نفس می کشم در درد، نفس می کشم در دود، نفس می کشم در انبوه هیاهو و تاریکی.

شب، بر روز تاخته است. زمزمه ای نیست از آب، از ابر، از پرنده، ازهوا.

صدایی نیست؛ جز مرگ، جز سیاهی، جز آهن، جز غبار، جز دود.

زمین مچاله شده است. آسمان را نای باریدن نیست. خاک، فشرده شده است؛ خاک، ترک خورده

است. و در رگ های زمین، مرگ می جوشد، سرفه می کند و نفس می کشد در گریبان خاک آلود خویش.

مجالی نیست چشمه ها را برای جوشیدن.

مجالی نیست پرندگان را برای سرودن.

خاک را مجالی نیست برای آغوش گشودن روبه روی بهار.

زمین آلوده، زمین مچاله، زانوانش تاب ندارد تا بگذرد، دستانش توان ندارد تا دست ببرد به سوی آبی بالادست.

دریچه های غبارین زمین، باز و بسته می شود. گلی نیست، بهاری نیست، جوانه ای نیست، هیاهویی برای حیات نیست؛ تاریکی است و تاریکی.

چیزی از زمین باقی نمانده است که لگدکوب گام های فراموشی نشده باشد.

ص:۷۶

چیزی از زمین باقی نمانده؛ نه پونه ای، نه بابونه ای، نه دلخوشی به اطلسی و بهاری شکفته. زمین، در نیمه راه خویش، به زانو درآمده است؛ لباس خاکی اش را به تن کرده است و می چرخد بر مدار تباهی.

«روز زمین پاک»، نفسش به شماره افتاده است، کنارجویی خشک زانو زده و سرب می جوشد از چشم هایش.

روز زمین پاک، صدا را در مشت هایش می فشارد و به ازدحام خیابان ها می نگرد. فاضلاب ها، زباله ها، گردها، غبارها، مرگ ها ... .

فرو می ریزد در گریبان خویش.

روز زمین پاک، دست هایش را به شاخه های نافراموش بهار می آویزد و انتظار می کشد.

روز زمین پاک، گام های آلوده بر پیشانی اش به شدت می تازند.

زمین، تکه تکه در خویش خاموش، فرو می پاشد.

**این چه طرز برخوردی با زمین است؟ / محمد کاظم بدرالدین**

این چه طرز برخوردی با زمین است؟

محمد کاظم بدرالدین

بیایید بگذاریم زمین تشنه، از فرهنگ محبت ما سیراب شود؛ آن وقت از بوی گرم ترین گل ها، ما را پاسخ می دهد.

چه فایده دارد نقشه های خیانت، جز اینکه خدشه بر اندام نازنین زمین برساند؟!

چه نتیجه ای در بردارد رفتار ناشایست جهالت، جز اینکه چهره منسجم زمین را به هم بریزد؟!

خیلی مراقب باشیم تا زمین، آه نکشد! مبادا زمین، خارستانِ خشمِ خود را بروز دهد! مبادا که علف های هرزِ «آلودگی»، بر گستره زمین بنشیند! برای زمین، تحمیل پلیدی، به هر صورتی که باشد، رنج آور است.

ما باید به آن دقیقه ای که آلودگی ها را از چهره زمین بر می دارد تا آرایش آن به هم نخورد، رنگ آسمان بزنیم. باور کنیم زمین قیمتی است! وقتی گام های فرهنگ و سازندگی، مسیر آبادانی را می پیمایند، گویا زمین، فرشِ پاخورده ای است که لحظه به لحظه قیمتش بالا می رود.

باور کنیم زمین، ذهن خلاقی دارد.

وقتی هر بهار، تابلوهای بزرگی از گل های رنگارنگ در سراسر زمین پهن می شود، استعداد و خلاقیت زمین را می رساند.

البته زمین، این بساطِ سبز را برای نگاه های سالم می گستراند؛ نگاه هایی که طرز پاک زندگی کردن را بلد هستند.

باید به کودکان اکنون فرهنگ، نشان داد که دل زمین پاک و ساده است.

**بگذار درختان نفس بکشند / میثم امانی**

بگذار درختان نفس بکشند

میثم امانی

شیطان نفس می کشد در شهر؛ دوده روی برگ درخت ها نشسته است.

نور، به لایه های پایین جنگل نمی رسد.

زندگی دارد می میرد!

ابرها، زمین را دوره کرده اند.

ریه ماه، پر شده از بوی دود.

«هوای آزاد»، رؤیا شده است دیگر!

دودکش های بالا بلند، پنجره ها را تسخیر کرده اند.

اکسیژن، به سلول ها نمی رسد.

طبیعت می سوزد از این همه عصیان آدمی.

علم به کجا می رود؟

وجدان بشر، در تنگنای محبس تاریکی به ستوه آمده است، پاکی رؤیا شده است دیگر.

آتش در خرمن عاطفه افتاده است.

بنی آدم را چه شده است که کشتی خویش را سوراخ می کنند در دریای پر موج حیات؟!

«آسمان آبی» را باید در خاطره ها بجوییم، در آلبوم ها، در پشت بام خانه های گلی.

آسمان، «خاکستری» شده است.

مه و دود، به هم آمیخته اند.

ص:۷۸

«برج میلاد»، در محاصره ابرهاست.

پرده ها خاک می خورند تا بپوسند!

جای نشستن نیست؛ نه بر نیمکت های سیمانی پارک، نه حاشیه های خیابان.

پاکیزگی از سطح ها و زاویه ها رخت بسته است.

یاد باد نسیم خنک بهار را که هجرت کرده است!

آب را گل کرده اند/ هوا را به دود آلوده اند.

حتی نفس کشیدن در شهر مشکل است

باید به عمق فاجعه ایمان بیاوری

دیوها در کوچه قدم می زنند.

صدای پای گزمه های شب است که می آید...

باید ایمان بیاوریم به صبح! دریچه های سد را بگشاییم به روی رهایی!

بگذاریم زمین نفس بکشد، درختان نفس بکشند!

مرگ را پشت در خانه ها نبریم!

آلودگی سمی است در دستگاه گوارش طبیعت که می گسترد و شاهرگ حیات را قطع می کند.

باید جلوی هجوم شیطان را بگیریم.

دیر نشده است هنوز.

لایه اُزُن را می توانیم وصله بزنیم.

باید نه گفت به ناپاکی... و «آری» گفت به صفا، به پاکی؛ به زندگی!

**روز آشتی با زمین/نزهت بادی**

آسمانی آبی، پر از پرنده، زمین سبز، پر از گل های وحشی، رودخانه های زلال با ماهی های کوچک،

درختان سایه گستر با آشیانه پرندگان، نقاشی کودکان معصوم این کره خاکی است.

روانیست، رنگ شادی را از نقاشی هایشان بگیریم و خنده صمیمی شان را در هیاهوی آلودگی های شهرنشینی مان گم کنیم.

ص:۷۹

هنوز هم سر زدن یک گل کوچک از میان سنگ ها غنیمت است.

هنوز هم شناور شدن یک برگ فرو افتاده در آب، می تواند هزاران چشم را به دنبال خود بکشاند.

هنوز هم خوابیدن بر روی دشت های پر از گل و دویدن در میان علفزارها، آرزوی خیلی هاست.

وقتی می توان سبز بود و آبی نگریست، چرا باید با سیاهی همراه شد؟!

فقط کمی سادگی و صمیمت کافی است تا دوباره با زمین آشتی کنیم و به دامان پر مهر او باز گردیم.

**زمین را به یاد بیاورید / علی سعادت شایسته**

زمین را به یاد بیاورید

علی سعادت شایسته

زمین، خودش را از یاد برده است، زیر سایه های سنگین دود و سیمان. زمین، گذشته زیبایش را از یاد برده است. در چشم هایش دیروز، چونان خاطره ای دور، در هاله ای از فراموشی جا مانده است. پروازهای بی دغدغه، از یاد آسمانی که روزگاری آبی بود رفته است.

سال هاست که پنجره ها، سینه آسمان را به وضوح ندیده اند. ریه های ستاره ها، از دود آکنده است.

روزهای آبی کجایند؟ فصل های درخت و سبزه را زیر کدام جاده پایمال کرده ایم؟ به راستی چرا تمام راه های دنیا باید از جنگل بگذرد؛ از روی خاطرات سبز پروانه ها و پرنده ها؟ چرا حریم جنگل را فریادهای زُمُخت آهن بشکند؟

درختان، یکی یکی ریشه کن می شوند و خاطراتشان را به عابرانی می دهند که از کوپه های قطار، برای سبزه های خاکستری دست تکان می دهند؛ بی آنکه بدانند رد پایی که بر جا می گذارند، روز به روز، کویر را برای فصل های جنگل و پروانه به ارمغان می آورد.

کجاست دیروزهای سبزه و لبخند که ماه نقره، تا ارتفاع پنجره پائین می آمد و اتاق را به مهمان آبی آرامش می کرد؟ کجاست قصه های مادربزرگ که در آن، خبری از آهن و سیمان و دود نبود؟

پرسه در کوچه هایی که در آن بوی خاک باران خورده، بوی کاهگل نمناک، آرام آرام ردپای فروردین را در کوچه ها می ریخت و خانه ها با دامنی از نور و لبخند، در انتظار میهمان، آب و جارو می شدند، کجایند؟

زمین را از یاد برده ایم. آری! زمین را که حالا زیر سرب و دود رسوب کرده است از یاد برده ایم.

نفس هایمان به هوایی عادت کرده است که در آن، خبری از پرواز پرنده نیست.

حالا دست پنجره هایمان به ارتفاع ماه سربی نمی رسد و ما نشسته، به پنجره هایی خیره می شویم که راه هیچ روستایی را نمی گشایند؛ پنجره هایی که وسعت بی قرار گندمزار را از یاد برده اند.

دست کودکان که همواره در دست نسیم بود، باد بادک های تا ارتفاع ابرهای سپید و همسایگی دریا را از یاد برده اند.

کجاست شاعری که جار بزند: «یادمان باشد کاری نکنیم که به قانون زمین بر بخورد»؟

فانوس ها را بردارید به شب نشینی دیروزهای چای و شعر برویم. زمین دارد از یاد می رود.

### آرزوی زمین / فاطمه عبدالعظیمی

آرزوی زمین

فاطمه عبدالعظیمی

اینها، آرزوی همه ماست:

لبریز می کنم دستانم را از آب زلال این رود جاری؛ ناگهان لبریز می شوم از شور زندگی.

دور تا دورم را سبزه های خرم پوشانیده است. صدای جیک جیک گنجشک ها، روحم را می نوازد. درختان لبخند می زنند شکوه شادمانه زیستنم را. نسیم از دور دست برایم دست تکان می دهد و صبح به خیر می گوید به من، هوای پاک صبحگاهی.

گل ها بی تاب می شوند، وقتی می بینند که من این چنین سرمست در میان بوته زارها می دوم و به دنبالم پروانه ها به پرواز در می آیند.

زیر لب زمزمه می کنم شعری را؛ گویا پرنده ها همه شعرم را بلدند. جلوتر می روم؛ صدای آبشارها قلبم را از جا می کند و روحم را تا فرا سوی آسمان خیال می برد.

ص:۸۱

رو به رویم، کوهی را می بینم که سرتاپایش را چمن ها پوشانده اند؛ گام به گام بالا می روم؛ بی آنکه ذره ای خسته شوم.

نفس می کشم هـوای پـاک زنـدگی را؛ بی آنکه فکر کنم به گـذشت زمـان. فقـط نگـاه می کنم به زیبـایی هـای طـبیعت مثل کودکی که برای نخستین بار، پا به عرصه طبیعت گذاشـته است، به اطرافم نگاه می کنم. هیچ صدای دلخراشـی گوشم را نمی آزارد و در آسـمان آبی بالای سـرم هیـچ دودی دیـده نمی شود، انگار هیـچ کارخانه ای نیست در شـهر! انگار هیـچ کس حق ندارد دست ببرد به پاکی و لطافت این طبیعت!

اینجا موزه ای است که هفت آسمان نور و هفت آسمان عشق از آن نگهداری می کنند و جز با بلیط

لبخند و با قلبی پاک، هیچ کس اجازه ورود نخواهد داشت. اینجا طبیعت زمین است و چون آسمان، لبریز از زیبایی؛ زمینی که بدون خاکی حاصـلخیز، آبی زلال، بادی مهربان و آتشـی گرم، سـرد و بی روح است. زمینی که جاری اند رودهای روانش به سمت نور، کوه هایش ایسـتاده اند عاشـقانه و پرصلابت، درختانش قد کشیده اند تا آسمان عشق و پرندگانش پر می کشند به سمت خدا.

ص:۸۲

## روز بزرگداشت شیخ بهایی

### اشاره

یکشنبه

۳ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۴ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲۳.۲۰۰۶

### کشکول معرفت و حکمت / خدیجه پنجی

کشکول معرفت و حکمت

خدیجه پنجی

کشکول معرفت بر دوش، ردای حکمت بر تن. پوشیده در شولا-یی از دانش؛ من تو را چنین یافته ام. اصفهان تو را با هزار لهجه، ترانه خوان شده است.

دیری است که پنجره های بینش، از تکاپوی دستان تو باز است رو به روشنان جبروتی تأمل و اندیشه.

دیری است چشم های شیفته از دریچه نگاه ملکوتی تو می نگرند هیاهوی جهان را.

دیری است گدایان معرفت، پای سفره عرفانی گفتار تو روزی می جویند.

گریزی نیست از دام و دانه تو، پرندگان اندیشه را که از دست های حکمت تو دانه بر می چینند.

آهوان خیال، دیری است به سبزی دشت های بهاری «تغزل» تو پناه آورده اند.

در کشکول وجود تو، نور جریان دارد.

ص:۸۳

علم و معرفت و حکمت، ساکنـان همیشه قلب توانـد. این همه مسائـل، به طمـع مهربـانی ات، دست تمنـا گشـوده انـد. این همه عاشق، به یمن انوار آسمانی نگاه توست که نیلوفرانه قد کشیده اند به ارتفاع کرامتی از تو.

زیر پر و بال تو سامان می یابند «ملاصدرا»ها.

بر بام های جهان می وزد آوازه آشنایت.

بادها به شوق عطر دستارت، بیابان در بیابان، سر به جنون گذاشته اند.

جاده ها، تمنای دیدارت را به اصفهان آورده اند.

پرستوهای مهاجر، در طلب دانایی در حوالی چشمانت، آشیان گزیده اند.

غزالان به جست و جوی فضیلت، در دامنه کلامت اردو زده اند.

هنوز خاطره اندیشه های زلال و نابت جاری است؛ در آبی کاشی کاری های «شیخ لطف اللّه».

هنوز تجلی دارد در آیینه «سپاهان»، رنگ در رنگ، جذبه آسمانی ات.

طاق های مقرنس اصفهان، پیشانی تواضع می سایند بر قدم های افلاکی ات.

طنین گام های روشنت بر سنگفرش «عالی قاپو»، فراموش ناشدنی است و ماندگار.

جاری حضورت در شریان های زمانه، هماره تداوم دارد و کشکول روزگار، از زلالی اندیشه افلاکی ات، تا ابد سرشار است.

ص:۸۴

## صلح امام حسن مجتبی علیه السلام با معاویه

### اشاره

سه شنبه

۵ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۶ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲۵.۲۰۰۶

### حوالی ات لبریز خیانت بود / عباس محمدی

حوالی ات لبریز خیانت بود

عباس محمدی

این آخرین کلمات را هم بنویس و مهر کن! حکم، حکم تنهایی توست، «تنهاترین سردار»!

بوی غربتی که از گریبانت می ریزد، دنیا را دیوانه کرده است.

بغض، غربت حنجره گرامی ات را دور از صدای آوازها می فشارد.

تنها مانده ای؛ مثل شبی که پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله به معراج رفت، مثل تمام نیمه شب هایی که پدر گرامی ات علی علیه السلام، سر در چاه می کرد و تنهایی اش را فریاد می کشید.

تنها مانده ای، مثل اشک های غربت حضرت زهرا علیهاالسلام در فراق پدر.

آن قدر تنها مانده ای که غیر از خدا، دیگر هیچ کس و هیچ چیز به خلوتت راه ندارد، حتی ماه هم این شب ها برای دیدن تو از پنجره های خانه ات سرک نمی کشد. پاره ای وقت ها، حس می کنم از تنهایی، هوا هم در کنارت جریان نداشته و تمام زمان ها برایت ایستاده بودند.

ص:۸۵

نامه را مهر کن که این نامه، در حکم همان پیاله زهری است که روزهای بعد باید بنوشی، پیاله ای که از تلخی لبریز شده؛ اما نه به اندازه تلخی تمام سال هایی که غربت، گلویت را می فشرد.

نامه را مهر کن، تا تمام سربازانت در کیسه های زر معاویه، یکی یکی ذوب نشده اند!

دریغ از چند سرباز، دریغ از چند مرد، دریغ از شمشیری حتی در نیام! نامه را مهر کن، تا دنیا را بوی عفن کیسه های زر معاویه خفه نکرده است.

فرصت، کوتاه است؛ کوتاه تر از خواب غفلتی که سربازهای تو را و شمشیرهای در نیامشان را گرفته است.

نامه را مهر کن، تا این وفای عهد شکنها، دین خویش را هم به چند دینار نفروخته اند! بوی کیسه های زر، اسلامشان راتامرز هم آغوشی با کفر کشانده است.

این میراث گرانبهای جد بزرگوار توست؛ این امانتی است که به تو سپرده اند؛ به امید اینها مباش که خواب دنیا، آب را از سرشان گذرانده است. این لحظات، لحظات موهومی است، لحظاتی تلخ، لحظاتی تلخ تر از تمام شوکران های زمین؛ انگار دست و پایت را به چهار طرف، میخ کوبیده اند و از هر چهار

طرف می کشندت، دشمنان و «همراهان سست عناصرت»! تمام دنیا درد می کند، تمام رودها ورم کرده اند و تمام درخت ها بغض! بوی تنهایی ات خلاصه تر از متن صلح نامه ای است که به زور تنهایی و به مصلحت دین، مهر کردی.

تنهایی ات را موج موج دریاها سر بر صخره می کوبند.

هر آنچه کوه سربلند، در برابر این همه غربت بی پایانت زانو زده اند.

تمام رودها، آبشار شده اند تاخودکشی کنند لحظه ای را که به ناچار، صلحی ناخواسته را مهر می کنی.

آفتاب، دق خواهد کرد؛ اگر بعد از این، سایه ات همسایه روزهای آفتابی نباشد.

بی عطر تو هیچ گیاهی سر بر آمدن از خاک نخواهد داشت.

این نامه ای که مهر می کنی، حکم شهادت توست. خوب می دانی؛ اما هنوز استوارتر از تمام کوه ها، با قدم هایی محکم می ایستی در برابر انحرافات معاویه و کج فهمی های نامسلمانان از دین و هیچ گاه سر خم نمی کنی فشارهای ناتمام کفر و غربت را.

ص:۸۶

هنوز هم در خانه ات را به روی هیـچ کـدام از یاران بی وفایت نبسـته ای و هر میهمان خوانده و ناخوانده، به خانه ات می آید؛ همان طور که نامهمان ها؛ حتی اگر سوغاتشان زهر باشد.

لبخند تو به استقبالشان می رود. هنوز هم نگران مردمی؛ مردمی که خویش را پشت سایه های کوتاهشان پنهان می کنند. هنوز نگران آنهـایی؛ همـان هایی که مثل دنیا به تو پشت کردنـد و زخم های جهالتشان با برق خنجرهای در آستین مخفیشان، گرده ات را با بوی خیانت آشنا کرد.

هنوز زخم هایت تیر می کشند؛ زخم هایی عمیق تر از کیسه های زر معاویه.

دنیا در خود مچاله شده است از این همه غربتی که گریبان گرامی ات را می فشرد.

دنیـا را مهر می کنی به نـام دنیـا پرسـتان. دنیـا را مهر می کنی برای معـاویه، برای خود دنیـا و برای تمام روزهایی که از خیانت لبریز است.

## خون گریه / خدیجه پنجی

خون گریه

خدیجه پنجی

خون گریه هایم نذر چشمانت، غریب روزگار

من از تو می گویم، تو ای آتشفشان بردبار!

در دل چه پنهان کرده ای کوهی غم و اندوه را

حرفی بزن، لب باز کن، آه ای صبور داغ دار!

امشب تمام قدرتت را در صدایت جمع کن

بر فرق این تاریخ، از عمق جگر آتش ببار!

غم شعله های سینه ات را سمتشان پرتاب کن

بگذار در هرم نفس هایت بسوزد روزگار

زیباترین ایهام شعرت را نفهمیدند، نه

آن قلب های یخ زده آن توده های سرد و تار

خون گریه هایم را فقط در سوگ تو خواهم نوشت

تنهاترین سردار! ای مرد آخرین بی سوار...

ص:۸۷

## شکست حمله نظامی آمریکا به ایران در طبس

### شب، گذشته است / حمیده رضایی

شب، گذشته است

حمیده رضایی

بیابان می غرّد، چراغ ماه، خاموش است. زمزمه مرگ، بیابان را پر کرده است.

صبح، در یک قدمی نفس می کشد، شب مچاله می گذرد. توفانی از شن، معجزه پروردگار است. توفانی از شن، پلک حادثه را بسته است. توفانی از شن، اتفاق را در هم پیچیده است.

تکه های آهن، لاشه خفاشان دژخیم، سنگریزه ها و بادها.

طبس، چشمی به آسمان و چشمی به خاک دوخته است. حادثه ای نیست، دستی نیست به نیت غارت، گامی نیست برای لگدکوب کردن. شن ها و آسمان پاره پاره، شن ها و فریاد ابلیس هنگام فرو ریختن، شن ها و هوایی پیچیده، تاریخ، اتفاق را ورق می زند آرام آرام.

آئینه ها، رو به روی حادثه دهان گشوده اند از حیرت.

روز، مغرورتر آغاز شده است.

بیابان، سرش را بالا گرفته است به افتخار.

آسمان یکدست؛ شب رد شده و اتفاق شوم، پایان گرفته است. بیابان آرام، هیاهوی دیشب را در ذهن خاک آلود خویش مرور می کند - سنگریزه های مضطرب را - تکه پاره های آهنین و خفاشان نابود شده را -. شب، پایان گرفته است و طبس، حادثه را به یاد می آورد.

ص:۸۸

هیچ کس نیست، هیچ دستی برای فشردن گلوی اتفاق، دراز نشده است، هیچ گامی برای رد شدن

از این خاک، جا نمانده است. شب، گذشته و بیابان، خورشیدخیز است. شب گذشته و طبس ایستاده است پرغرور، پرعظمت. تاریخ، چون رودخانه ای مواج، از سر دقایق گذشته است. شن ها و پیچ و تاب هزارتای معجزه؛ حادثه آرام می گذرد. بیابان با تمام یاخته هایش، پیروزی را احساس می کند.

شعاع روز، لا به لای شن ها می دود و خورشید، با شدت نور باران می کند کویر را و روشن می کند شب حادثه را.

## در این سرزمین، نفس فرشته ها جاری است / میثم امانی

در این سرزمین، نفس فرشته ها جاری است

میثم امانی

چکمه هایتان را با خارهای طبس می بندیم. دست هایتان را گره می زنیم به سیم خاردارها تادرس عبرتی باشد برای همه جهان خواران.

نگاه هایتان را از این سرزمین بردارید که میراث پدری تان نیست؛ وجب به وجب خاکش، بوی بوسه ملایک می دهد و سپیده دم ها «هزار گلبرگ یاس از باغچه های آسمان فرو می ریزد» بر ساکنانش.

قله هایش از غرور و افتخار، سر بر ابرها می سایند و تپه هایش سکوی پرواز قاصدک هاست به بی کرانه ها.

گوارایی آب را باید از آب انبارهای بیابانی اش طلبید و مهر اهورایی را در قلب اهالی اش جست. اینجا چشم ها عارف می شوند و دل ها عاشق. اینجا آستانه پاکی است که شیطان به کنج ها و زاویه هایش راهی ندارد.

مرگ در اینجا بی معنی است؛ زیرا مردمانش زنده به عشق اند و هرگز نمی میرند.

هنر اینجاست که تعالی می یابد. آتش اینجاست که گرما می بخشد.

شب هایش فراگیر نیست و دیری نمی پاید؛ زیرا سرزمین آفتاب است.

ص:۸۹

رستمش دیو را در تاریکی غارها به زانو در می آورد و سیاووش پاک زیسته اش از راهروهای آتش هم به سلامت می گذرد.

«دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود»

اینجا سرزمین آبادی هاست؛ خرابه نیشن اجنبی ها نیست، طعمه ای لذیذ و آماده نیست که گرگ ها تکه تکه اش کنند و به آوارگی و بیچارگی مردمش بخندند. اینجا شرافت و ظلم ناپذیری در خون آدم

هاست و آزادگی، رمز حیاتشان است.

مهد تمدن اینجاست؛ در ایستگاه صلح، نه آنجایی که آزادی رابا اسلحه به مردم شلیک می کنند و «ستاره ها از هراس آتشبارها روز از پناهگاه بیرون نمی آیند».

ما نه ظالمیم نه ظلم پذیر. «هر جا که انسان در عذاب است، زانوی درفشمان می شکند». رنگ سرخ پرچم ما نشان از ظلم ستیزی دارد و رنگ سبزش نشان از ظلم گریزی.

شرق و غرب بدانند که اینجا رویش گاه «درخت زیتون» است و ریشه اش از همین خاک ها آب می خورد.

آسمان و زمین اینجا دست به دست هم داده اند؛ مویی از سر زمین اگر کم شود آسمان بر می آشوبد و توفان می فرستد.

اینجا بالگردها هم از رمق می افتند، به خانه هایتان برگردید؛ وگرنه چکمه هایتان را با خارهای طبس می بندیم، دستهایتان را گره می زنیم به سیم خاردارها تا درس عبرتی باشد برای همه جهان خواران.

### صبح رهایی / خدیجه پنجی

صبح رهایی

خدیجه پنجی

شهر در آرامش شب رها شده و نسیم، خوابی خوش در چشم هایش می وزد.

هیچ کس از هیاهوی کابوس بر گستره صحرا خبر ندارد.

هیولا، در سینه کویر، سرخوشانه می رقصد و رویای دور پیروزی اش را، پای می کوبد.

نقشه ساده ای داشتند. سپاهیان ابلیس، بر وسعت سادگی بکر و دست نخورده صحرا، فرو آمدند و خواب آسمانی کویر را آشفتند.

از راه بیابان آمده بودند، بیگانگانی که می خواستند، آینده خوشبختی شهر را به دست های تاریکی شب سلطه بسپارند.

خیالشان چه بیهوده بر افق های دور دست و دست نیافتنی، پیروزی را می چرخید!

شب بود و صحرا در افسون و آرامش شناور.

ناگهان، ضرباهنگ قدم های توطئه در شریان های خاک وزید.

خاک، با تمام یاخته هایش، هوای تعفن حضور بیگانه را حس کرد و آرامش خواب کویر، توفانی شد.

وای از آن لحظه ای که روح طغیان در رگه های صحرا جاری شود! چرخ بال ها پیام آتش آورده بودند

برای اهالی، مسافرانی بودند که در آرزوی سرزمینی خاموش و لب فروبسته، پا در جاده های خیانت و توطئه، آمده بودند؛ چمدان هایشان پر بود از رویای استعمار و نیرنگ.

آنقدر نقشه شان ساده بود که مگر شکست، در هوای لحظه هایشان نمی گنجید. عقاب های آهنین C.۱۳۰، قرار بود بیست و چهار ساعته، تمام قله های ایران را زیر پا بگذارد، قرار بود فاتحانه بر گوشه گوشه آسمان سرزمین مقدس مان بچرخد و هوای شهر را مسموم کند؛ اما اشاراتی از خدا جاری شد.

این بار، معجزاتی از شن!

دست خدا از آستین صحرا بیرون آمد، قدرتی شگفت از غیب، در ذرات معلق شن ماسه ها رها شد.

توفانی وزید و صحرا، خشم و نفرتش را بی محابا بارید. معجزه، خارج از محدوده زمان و مکان است. گاهی ابابیل ها مأمور اجرای قدرت پروردگارند و گاهی شن های طبس.

فریادی از حنجره کویر آغاز شد و صاعقه وار، تمام نفرتش را بر سر بی خیالی شان آوار کرد. صفحه ای از قدرت لا یتناهی پروردگار گشوده شد در برابر دیدگاه حیرت ژنرال ها و سربازان

ص:۹۱

بیگانه و آواز مرگ، از هر سو وزیدن گرفت. آیتی از معجزه خداوند را بنگرید، ای سپاهیان ابلیس! این خاک، زیر سایبان امن حمایت پروردگار است.

نقشه شومشان در نطفه خاموش شد و مکر و نیرنگشان، ناتمام ماند - مگر نه اینکه خداوند، بهترین مکر کنندگان است؟ - حتی چرخ بال ها و هواپیماها در فضای شبیخون ناگهانی شن ها، از پا افتادند؛ گویا لشکری از غیب، به یاری صحرا آمده بود؛ به حمایت از سرزمین ایران!

شهر، هنوز در خوابی خوش رها بود و از کابوس های دوردست خبر نداشت.

صبح آمد. در دل کویر، توان زمین گیر شده چرخ بال ها و هواپیماها، آشکار شد.

صبح از راه رسید.

شن ماسه ها، دوباره آرام گرفتند در دل صحرا.

صبح آمد و مژده رهایی آورد برای شهری که در سایه توکل آسوده بودند!

### باران ابابیل / عاطفه خرمی

باران ابابیل

عاطفه خرمی

ارتش خدعه و نیرنگ، آماده می شوند. سپاه شیطان، لباس رزم می پوشند. پرنده های آهنی، پر از توشه آتش می شوند. مسیری ساده و راهی آسان در پیش است. باید شبانه، پرنده های آهنی را به سرزمین خاموش طبس برسانیم؛ سرزمینی سرد و ساکت و بی روح... آماده برای فرودی آرام و بی صدا.

نقشه های جغرافیایی اشتباه نمی کنند؛ شمال شرق ایران، مناسب ترین محل برای اجرای نقشه شوم شیطان است.

زمان موعود فرا می رسد. بالگردها به آسمان آرام طبس رسیده اند. سکوت صحرا، فرصت مناسبی است برای فرودی آسوده، تا موعد پیروزی چیزی نمانده است!

... آن سوتر، در سکوت آسمان ها، قصه ای عجیب رقم می خورد، داستانی از جنس باران ابابیل، از شوکت نستوه ملکوت، از امداد بزرگ غیب. بادها در هم می پیچند، ابرها محو می شوند، هیچ چیز جز خاک و باد و فریاد پیدا نیست؛ فریادهای عجز سپاه شیطان در سکوت این صحرای وحشی می پیچد.

شاید برای حضور روشن خداوند در دفتر محاسبات و نقشه های جنگی شان هیچ حسابی باز نکرده بودند! آری، حتی چشمان مسلح شیطان بزرگ هم نمی تواند نورالهی را در عمق حوادث تاریخ ببیند و درک کند؛ نوری که تا ابد فرا راه مجاهدان حقیقت خواهد تابید.

**خشم الهی / شیرین خسروی**

خشم الهی

شیرین خسروی

در هوای گداخته بیابان، باد نفس نفس می زد.

صدای پر زدن حقیر خفاش ها، خواب بیابان را آشفته بود.

شب پره ها چونان کابوسی شبانه، در هم پیچیده بودند. کلاغ ها و کرکس ها، بال های شان را می گشودند و در خیال تصرف باغ، جشن های شادمانی بر پا می کردند.

در تاریکی شب، چشم هایشان پیدا بود که بی هیچ ترحمی به آشیانه قناری ها خیره شده بود. چشم هاشان در آتشدان نگاهشان افروخته بود و در آرزوی سوزاندن باغ، شعله ور می شد. گرسنه بودند و در تاریکی شب، در جست و جوی پرنده ای برای دریدن، بیابان را می کاویدند. دلهاشان لبریز از ترس و نفرت می لرزید و پنجه های آهنین شان برای دریدن، بی تاب بود. دزدانه با تمام نیرو به سوی باغ در حرکت بودند، غافل از آنکه افق، وسعت زیادی دارد و کویر، پهناورتر است از آنچه باید باشد و آرزوهای حقیرشان دورتر و دست نیافتنی تر است از رؤیاهایشان.

آری! اگرچه باغ در خواب، ولی باغبان بیدار بود و در ورای تاریکی، صبح روشنی به انتظار دمیدن نشسته بود. آسمان هرگز از شنیدن صدای تندرها نمی هراسد و توفان، سهمگین تر از همیشه بر کابوس شبانه شان حمله خواهدکرد.

خشم الهی از آستین توفان بیرون وزید و خفاشان را با تمام نیروهای شیطانی شان در لحظه ای کوتاه،

زیر توفان شن مدفون کرد و ملت خورشید، سرفرازتر از همیشه در زیر سایه تنومند انقلاب، به حیات پرشکوه خود ادامه داد.

ص:۹۳

یاسر بدیعی

شب بود و سکوت... سکوتی به وسعت صحرا.

تاریکی شب، صحرا را تیره و تار کرده بود. نسیمی ملایم، شن ها را نوازش می داد؛ شن هایی از سرزمین گل های شقایق سرزمین درخشنده از مهر تابان، سرزمینی که نهال آزادی اش تازه سر از خاک برآورده بود.

... و آن سوتر، خدعه بود و نیرنگ، حیله بود و فریب...

دوباره دست های توطئه از آستین استکبار بیرون آمده بود. خفاشان و جغدها، چنگال های تازه از خون شسته شان را دوباره باز کردند و در آسمان طبس به پرواز درآمدند. همه چیز آماده حادثه ای شوم بود.

شب است... طبس بی قرار است. طبس در اندیشه ماموریتی الهی است. ستاره های کویر دیگر سوسو نمی زنند. سکوت کویر می شکند و همهمه جغدها در کویر می پیچد.

جغدهای آهنین بال، بر گستره صحرا سایه می افکنند. تاریکی، صحرا را در آغوش می فشارد. حالا دیگر چهره طبس، کبود است و دلش بی تاب. اضطراب، شن های خاموش را به لرزه در می آورد.

جغدهای آهنین بال، پنجه در رمل های روان می برند.

... و اینک زمان وعده الهی فرا رسیده است.

طبس، بی تابی اش را در پشت شن های روان، به باد می سپارد. شن ها عظمت می یابند و توفانی سهمگین می شوند. شن ها دیگر فقط شن نیستند، لشکریان خداوندند، سرخی چشمان جغدهای آهنین را شعله های خشم الهی در بر می گیرد. طبس یکپارچه آتش و خون است؛ «وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَاللّه وَ اللّه ُخَیرُ الماکِرینَ».

طبس، سرشار از غرور است. ستارگان دوباره می درخشند. سپیدی فجر به روی صحرا لبخند می زند. صبح، صبح پیروزی است، آرامشی شگرف صحرا را در برمی گیرد...

لاشه خفاشان در هم شکسته، پرده از خدعه ای ناکام بر می دارد. چشم ها حیران، معجزه ای دیگر را با یقین به دل می سپارند.

دنیا بار دیگر با بهت و ناباوری، حادثه ای بزرگ را بر صفحه تاریخ چشم می دوزد. «اِنْ تَنْصُرُوا اللّه َیَنْصُرْکُمْ وَ یُثَبِّتْ أَقْدامَکُمْ».

## روز جوان

### اشاره

جمعه

۸ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۹ ربیع الاول ۱۴۲۷

Apr.۲۸.۲۰۰۶

### می خواهم گل کنم / عباس محمدی

می خواهم گل کنم

عباس محمدی

روزهای پر از حرارت نوجوانی را آمده ام تا به این روزهای سراسر هیجان جوانی رسیده ام.

خستگی ام را به سایه های خوابیده در زیر سایه های دیوارها داده ام و غم هایم را روی نیمکت های خواب آلوده پارک ها جا گذاشته ام.

کفش هایم همیشه بوی سفر می دهند.

حس می کنم دنیا کوهی است که باید یک نفس از آن بالا رفت تا قله، باید تا آخر دنیا بروم؛ اگر بایستم، خون در شقیقه هایم منفجر خواهد شد.

این روزها مثل هوا جریان دارم. نفس هایم، خورشید را ذوب می کند. احساس می کنم پشت همین روزهای جوانی است که به خدا می رسم.

بوی خدا را نزدیک تر از همیشه حس می کنم.

ص:۹۵

این روزها بوی خاک سرزمینم را بیشتر از بوی تمام گل های مریم و شب بو دوست دارم. نفس هایم را با عطر ایران گره می زنم.

به تمام ستاره ها قول داده ام که شب هایشان را با باغچه ای از گل های آفتابگردان روشن کنم تا دیگر هیچ وقت هیچ شاپرکی، در هیچ شبی دنبال فانوس های گم شده در باد نگردد.

من آمده ام تا تمام روزها و شبهای جوانی ام را روشن کنم.

می خواهم من هم گل کنم؛ مثل گل های قالی ایرانی که در تمام دنیا گل کرده اند.

دوست ندارم هیچ وقت مثل این گنجشک های تنبل، روی سیم های برق خوابم ببرد. می خواهم تمام ابرهای شناور را با بال هایم نوازش کنم. اصلاً این روزها از همه چیز سرشارم؛ سرشارم از خدا، از خودم، از هیجان، از نشاط، از جوانی و از... . می خواهم جوانی ام را جشن بگیرم؛ جشن بگیرم این روزهایی را که حس می کنم خدا را بیشتر و بهتر می فهمم، روزهایی که هیچ گاه تکرار نخواهند شد.

پس بگذار این روزهای جوانی ام را مثل بادها به دنبال خوشبختی بگردم! بگذار این روزها خودم را به بلندترین قله دنیا برسانم؛ بلندترین نقطه دنیا که می توان ایستاد، بلندترین جایی که برای همیشه به خدا نزدیک باشم و نزدیک بمانم!

### جرعه جرعه شادابی / حمیده رضایی

جرعه جرعه شادابی

حمیده رضایی

زمان را برای خودت به زنجیر کشیده ای. جوانی، این هیاهوی هیجان در تنت دویده است. چشمت را به روشنی افق دوخته ای. بر پله های استوار جوانی ایستاده ای و بال گشوده ای به مقصد اوج. برای رسیدن، گام هایت را محکم تر برداشته ای.

شوری عجیب در سرت، هیجانی ناگفتنی در تنت؛ گریزان از ایستادن، ردّ گام هایت رابه جاده های عبور دوخته ای. خورشید، در چشم هایت جور دیگری می تابد. صدای صیقل خورده ات را در آسمان ها رها کرده ای. به آینده ات چشم دوخته ای؛ آن سوی دیوار زمان، بهار بر شانه هایت فرو ریخته است. جوانی ات را تنگ در آغوش گرفته ای.

ص:۹۶

در برابر زمان طغیان کرده ای سرخوش؛ می خواهی بدوی، می خواهی دور شوی از روزمرگی، می خواهی هوای حوالی را فرا چنگ آوری، می خواهی فرصت هایت را بر طاقچه های عمر، از دست ندهی، می خواهی بر بیهودگی نیاویزی.

چیزی در دلت تکان می خورد؛ احساسی عجیب، شوری شگفت، هیاهویی تازه. هر روز، روز

توست. در خودت قد کشیده ای، به تکاپو افتاده ای، پا بر جاده های عبور زده ای، رنگ ها و نورها در چشمت، روزها و ثانیه هایت سرشار.

رد گام هایت را تا آسمان کشیده ای. همه چیز در تو زیباست؛ زیبا می نگری، زیبا حس می کنی. زیبایی در تو انعکاس یافته است. خاموش نمی شوی، هزار چراغ در چشمت روشن است. سرشاری از حرارت.

جوانی، جرعه جرعه شادابت کرده است. لحظه ها، در تو رنگ و بویی دیگر دارد، هزار پروانه بر شیشه چشم هایت می کوبند. می خواهی رها بال بزنی. خورشید، بر پیشانی ات تلنگری زده است تا روز شوی، تا شب در تو فروکش کند.

لحظاتت سبز، روزهایت آبی، نفست گرم و جوانی ات همیشگی!

### همخوانیِ زیبایی / محمدکاظم بدرالدین

همخوانیِ زیبایی

محمدکاظم بدرالدین

جهان در مقطعی از عمر خود، به رنگ بهار درمی آید.

باد، دست در گردن شاخه های شاداب می اندازد و با گفتن «سیب»، دندان های درخت در تصویر، روشن می شود؛ مثل ماه.

هم نوایی با گل های دشت، طبع باد بهار را لطیف کرده است.

آستین غزل را می گیرد که یکسره از بلبل و زلف و لعل بگوید.

جوانی هم بهار عمر آدمی است.

طبیعت دلبرانه جوان، به تقویم بودن، فصلی سبز تقدیم می کند.

آوازی از لطافت شبنم های اردیبهشت، در حنجره های جوانی است.

صدای جوان، به عشق دوخته شده و زیر آفتاب جوانی، همه اشیا، همسایه عشق اند.

آسمان، دمی چشم از چشم این عاشقانه های زمین برنمی دارد.

در بهار روشنی پرور جوانی، احساس می شود که «احساس»، بختش باز شده است، راه ها تازه شده، دنیا، دیگر شده.

امروز، جوانی از زیبایی جاودانه خویش، عکس یادگاری می گیرد.

«بهار» و «جوانی»، زیبایی را همخوانی می کنند.

صد سال به این سال ها، مبارک باد درخششِ نقش و نگارهای جوانی! پر باد از شور و هیجان، سبد

روزهای جوان!

امروز، الگوهایی که از کوچه و بازار ابتذال می آیند، پیام زبونی خویش را اعتراف می کنند.

امروز، درست رو به روی ساعت خلاقیت، کنجکاوی می آید و راه درازی پیش روی جوان می نهد تا هر چه خستگی، همچنان فرسوده بماند. دلاوران قله آرزو، حقیقت انسان را برای ملایک، چشمگیر جلوه دهند. امروز، دستان بی دارگر خرد، شعر «جوانی» می سراید.

بهار می بخشد و جاذبه. آن دسته از درخت هایی که در این شعر نفس می کشند، تا هزاره های بعد، جوان می مانند.

**دریا منتظر من است / خدیجه پنجی**

دریا منتظر من است

خدیجه پنجی

این روزها دنیارا زیباتر می بینم. جهان درونم عوض شده. دیگر چهاردیواری اتاقم دنیای بی حد و مرزم نیست. قلمرو جدیدی می خواهم برای جولان آرزوهایم، زمین، زیر گام هایم استوارتر است یا شاید من محکم تر ایستاده ام برجای خود.

این منم؛ خاطره به جا مانده از دیروزها که ردّپایی از کودکی و نوجوانی را به دوش می کشد. جوانه زده ام از دشت های دیروزهایم و قد می کشم تا فرداها.

حسی غریب، در گستره وجودم شناور است که مرا فرا می خواند به تفکر و رهایم می کند در حضور سیال اندیشه. از جهان پیرامونم، نسیمی می وزد بر سکون شالیزار خود و اندیشه ام و واگویه می کند فلسفه وجود خود را در گوش لحظه های شعورم.

من جوان شـده ام! لباس های دیروزم کوتاه شـده انـد؛ قـد کشـیده ام، رسـته ام، از عمیق بلوغ تا آفتابی ترین افق های کشف و شهود.

آیـا تصویر من است که تکثیر شـده است در زلال آمیز چشـمان مـادر؟ این جوانی من است که منتشر می شود در اشک های شوق مهربانی مادر؟

دیگر وقتش رسـیده است که کودکی هـایم را بـا آرزوهـای کوچک و بزرگش، در بقچه گذشـته هایم گره بزنم، تا شایـد در آینده دور خود، دوباره برای مرور خاطراتم عقده از تنهایی اش باز کنم.

دیگر وقتش رسیده است که نوجوانی ام را پشت تپه های «دیروز» رها کنم.

بایـد به قله هـای فرادست بنگرم. جـاده هـای روشن، اسـتواری قـدم هـای مرا می طلبنـد، می خواهم بـا نگـاهی متعالی به نظاره بنشینم.

باید گوش بخوابانم به نجوای آفرینش. به گفت و گوی خودمانی باد و برگ ها، به همهمه رودها، به لهجه پرنده ها، به پچ پچ گل ها و سبزه ها که هر یک ،دهان گشوده و رازی از فلسفه می گشاید در برابر چشمان عقل من.

این روزها، تاریک خانه ذهنم، مکرر از زیبایی های «هستی»، عکس برداری می کند.

کـوله بـار سـوال هـایم هر روز سـنگین و سـنگین تر می شـود. بایـد عـوض شوم؛ لباسـی می خواهم به انـدازه حجم شعورم از «هستی»، تا بپوشانم بر قامت جوانی ام.

لباسی می خواهم از جنس شهودی عارفانه، تا پنهان کنم عریانی روحم را...

من جوان شـده ام! بزرگ تر شده ام؛ باید تکانی دهم به خود، پیله های دور و برم برای حجم «خواسـتن» من تنگ و کوچکند؛ آسمانی می خواهم برای پرواز و بال هایی روئیده بر سر شانه های بلوغم.

رهـایی ممتـدی می خواهم تـا ابراز وجود کنم. دیگر راه هـای عاشـقی بـاز است، کفش هـای دیروزم، گنجایش قـدم های مرا ندارنـد. می خواهم مسـافری شوم و پـا در جاده های تجلی بگـذارم. گام هایم تاب رکود ندارنـد، من قطره های به هم پیوسـته جدا از دریا هستم؛ باید راهی شوم.

می خواهم جریان یابم؛ سیل شوم و در بستر زمانه بشتابم. می خواهم به اصالت خود برگردم.

دریا، جایی در دور دست ها منتظر من است.

ص:۹۹

## جوانی / میثم امانی

جوانی

میثم امانی

جوانی ات را در چه راهی صرف کرده ای؟...

جوانی، بهار زندگانی است، تا چشم کار می کند، فرش های زمان را روبه رویت پهن کرده اند، تا قیامت هم می توانی بروی!

عشق، شعله می کشد از چشم هایت. مشت مشت انرژی در ریه هایت ذخیره شده است.

پله های مدرسه، دست می کشد بر کفش هایت، کلاس های دانشکده، آغوش می گشاید که بیایی.

درخت های خیابان به احترام تو کلاه از سر بر می دارند!

شهر،بسیج شده است تا تو بتوانی سنگ آسیای عمر را بگردانی.

معطل ماندن، تلف شدن ثانیه های بی بازگشت است.

مسابقه عمر، بی حضور تو آغاز نخواهد شد.

کمربندهایت را محکم ببند که گردنه ها خطرناکند، پیچ های انحراف فراوان و دره های سقوط،

خانمان برانداز.

یادت باشد که اگر آب حیات را پیدا نکنی، در ظلمات صحرا گم خواهی شد.

شال سبز پیشانی ات را از یاد مبر که بوی دست های مادر می دهد.

از یاد مبر که زیر بازویت را پدر گرفته تا قد کشیده ای!

قامت های خمیده، چشم به تو دوخته اند.

قواره های کهنسال، چشم امید به تو دوخته اند. تو، پشتیبان شانه های تکیده ای.

مسیرت اگرچه طولانی است، ولی تکیه بر توکل، قدم هایت را استوار خواهد کرد.

آرمان های بلند، شوق در بال هایت خواهد ریخت؛ پرواز کن! کنج قفس، بسیار حقیر است برای تو؛ کوچک خواهی شد.

پرواز کن؛ تالاب های مرده بسیار حقیر است برای تو.

ص:۱۰۰

بلندای اراده ات را ابدیت کافی است.

یادت باشد که زمستان های زمین، نیاز به آتش دارد و عشق.

از یاد مبر که آمدن بهار، سرنوشت همه تقویم هاست و تقدیر همه پشت بام های پوشیده از برف.

جوانی، بهار زندگانی هم می گذرد و به زمستان می انجامد.

از یاد مبر که فصل بعد از زمستان پیری، بهار قیامت است؛ آنجا جواب خواهی داد که «جوانی ات را در چه راهی صرف کرده ای؟»...

### از رفتن لبریز / علی سعادت شایسته

از رفتن لبریز

علی سعادت شایسته

ایستاده ای بر جاده ای که جهان پیش رویت را نشان می دهد؛ جهانی که پر از راه های رسیدن و تازه شدن است.

ایستاده ای بر جاده ای که فردای بهتر را پیش چشمانت باز می کند.

اکنون چشمان تو لبریز دیدن و گوش هایت لبریز شنیدن است.

اکنون قدم هایت لبریز رفتن است و جاده ها تو را به زوایای ناشناخته زندگی می برند.

دست زمین به آسمان نمی رسد و این تویی که باید دست هایت را به شانه های آسمان برسانی؛ این تویی که باید فتح قله های رفیع زندگی را به قدم هایت بقبولانی.

باید قدم هایت را برداری و زمین را زیر پای جست و جو و تلاش بگذاری؛ با چشمانی لبریز دیدن،

گوش هایی لبریز شنیدن و دلی لبریز ایمان؛ ایمان به قله های سعادت، ایمان به اوج، ایمان به خدایی که در این نزدیکی است و بدانی تنها راه رسیدن به او، از روی زمین می گذرد. به شانه هایت بیاموز که شکست، نردبان پیروزی است.

به قدم هایت بیاموز که بر روی زمینی به وسعت یافته ها و نیافته ها، تنها ردپای بعضی ها می ماند.

بیاموز که آنقدر باید بر گرده زمین سنگینی کنی که قدم هایت را از یاد نبرده.

تقـویمت را خودت ورق بزن و به روزهـا بگو که جوان یعنی تو، توان و قـدرت جوانی یعنی دست هـا و پاهـای تو، یعنی شـانه های تو.

گام هایت را مصمم بردار! بگذار در حافظه جاده ها، جوانی ات چونان بیرقی جاوید بماند.

امروز دسـتان تو توان رقم زدن فردایی سبز، فردایی پر افتخار را دارد؛ فردایی که بیرق کشورت را بیرق سرزمینت را که از توان تو آکنـده است، بر فراز قله های افتخار خواهی دیـد؛ بیرقی را که دست به دست از پدران و نیاکانت به تو رسـیده است، بیرقی را که از قله های رفیع دیروز، دوش به دوش، تا امروز رسـیده و امروز نوبت توست که این رفعت و افتخار را با دستان پرتوانت پاس داری تا بادها بیایند و بیرق سرزمینت را بر قله های رفیع سربلندی وافتخار، در اهتزاز ببینند.

امروز روز توست. تو ایسـتاده ای بر جاده ای که جهان پیش رویت را نشان می دهـد؛ با قدم هایی از رفتن لبریز، از رفتن و تازه شدن لبریز...

### تجربه «نو» شدن / ام البنین امیدی

تجربه «نو» شدن

ام البنین امیدی

بـاز گفتن حرف هـای قـدیمی، ملالـل آور است و از سـر گرفتن بهانه ها و گلایه های روزهای از دست رفته، کار کودکانه ای است. حرفی جدید می خواهم. تشنه نوشتنم.

چاره ای جز خراشـیدن صـفحه ذهن نیست. کاش از قیـد و بنـد موضوع و کلمه رها شوم و این روان نویس، آنچنان که بایسـته نامش است، ساده و روان سـفر رنگین خرد را بر سـرزمین سپیـد کاغـذ ادامه دهـد و این یار قـدیمی و باوفا، التهاب درون را با نیشتر التیام بخش خرد فرو بنشاند.

باید کوله بار کلمات کهنه را از بین برده و از سرزمین تکرار کوچ کرد.

این روزها تازه اند. اتفاق ها تازه اند و من نیز آدمی تازه تر از آن وقت هایم و آدم های دور و برم نیز...

زندگی از من تازگی می خواهد و تجربه «نو» شدن ها را.

باید در «اکنون» متولد شویم و رسالت «اکنون» را به جای آوریم.

ص:۱۰۲

نماز «حال» را اقامه کنیم و خدایی را که ناگهان در «اکنون» دریافتیم، سپاس گزاریم؛ درست مثل آینه که حافظه اش آنقدر کوتاه است که پیش از «اکنون» را هیچ به یاد ندارد. و چشم هایی را انتظار می کشد که نشاط سال های بهار گونه عمر را به خنده فریاد می کند.

این چشم های جوان، جست و جوگر ستاره هایی است که از آسمان برایش گلچین شده اند.

آیا این برق شیطنت همان ستاره ها نیست که با زیرکی، از آن بالا چشمک می زنند که سرت را بالا بگیر و به قدم هایت اعتماد کن؟

باور کن که زمین زیر پایت آنقدر آبدیده است که هدایت گر خامی و تجربه های اندك تو باشد.

گرچه گاهی فراتر از همه ستاره ها فقط خورشید را طلب می کنی، مطمئن باش که تو شایسته بهترین ها هستی و برق نگاه جوان تو، مطلع خورشیدهای درخشنده است. پس به پاس عظمت این جریان، سر به مهر هستی بگذار و با خضوع قامتت در برابر صاحب هستی، قیامت به پا کن.

## روز من / فاطمه عبدالعظیمی

روز من

فاطمه عبدالعظیمی

گام های اشتیاقم شور زندگی را در رگ های بی جان زمین به رقص در می آورد. امروز روز تولد من است؛ روز جوان. جوانی ام، شروع آینده ای نزدیک است. فصل اول داستان من، امروز است. مطلع شعر زندگی ام را می سرایم و گام به گام، با دقایق، به سوی روشنی پیش می روم. تمام خوبی ها، زیبایی ها و کامیابی ها، در برابر چشمان من است و من شاهد حضورم در اجتماعی کوشا می شوم.

ناامیدی را پرتاب می کنم به دره های نیستی و طعم تلخ اشک ها و اضطراب ها را به دست فراموشی می سپرم. لبخند می زنم به خودم که زندگی را در آغوش کشیده ام و با تمام وجود، از آن خود کرده ام هر آنچه زیبایی است را.

ص:۱۰۳

## فردای روشن / عطیه خوش زبان

فردای روشن

عطیه خوش زبان

آفتاب صداقت را به میهمانی گل های باغ می بری و دست های سپیدت را به آب می بخشی.

آینده در دستان روشن توست که آبی روشن نوجوانی دیروز را به آرام و سپید روزهای بعد، پل می زنی.

به هر غروب که می نگری، امید در سپیده چشمان تو جاری است و شادی از نگاه تو می تابد.

ای یادگار روزهای شتابان نوجوانی! در کوچه چشمانت بهار، خاک سرما زده را به رویشی دوباره فرا می خواند. تو اکنون آمده ای از دیروزهای دور کودکی تا در کنار روشن خورشید، گل کنی.

گل خورشید! جوانی ات را گاه در کنار روشن رود بنشین و گذر عمر را ببین! مهر تو نور باران آفتاب است. در دست های جوان تو فردای روشن و سبز این سرزمین رنگ می گیرد.

در بازتاب واژه پرواز، حضور سبز و جوان تو احساس می شود که گویی حرارت آفتاب گرم جوانی، زیر پوست کودکی دیروزت، روان تازه دمیده است.

تو مشتاقانه کودکی ات را زیر آفتاب طلایی نوجوانی ات می نشینی تا گل کند جوانی ات و اینگونه تعبیر می شود نخستین خواب خوش زمستانی در تجربه بهار جوانی؛ بهاری در بیداری آسمان و اشتیاق خاکی که مثل دست های توست؛ بدیهی و روشن.

ص:۱۰۴

## روز جهانی کار و کارگر

### اشاره

دوشنبه

۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۵

۳ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۱.۲۰۰۶

### چون چشمه های همیشه روان / عباس محمدی

چون چشمه های همیشه روان

عباس محمدی

غروب ها که به خانه می آیی، آسمان را روی شانه هایت می آوری.

تو چون دماوندی که با خود کوهی از شادی ها را به خانه می آوری.

لب هایت هیچ وقت لبخند را فراموش نخواهند کرد. دستان همیشه خالی ات را پر از مهربانی می کنی تا آغوش نرم تر از تمام ابرها، بالش آسودگی کودکانت شود.

بیشتر از تمام رودها، راه دریاها را می دانی، از موج ها شاعرتر و از صخره ها استوارتر.

عرق پیشانی ات، سرچشمه تمام اقیانوس هاست و ترک دست هایت از جنس دورترین ستاره ها.

دنیا روی انگشت های تو می چرخد، اما از این همه، هیچ بر نمی داری.

تمام دنیایت همان اتاق کوچکی است که همیشه فضایش از خنده های خانواده ات گرم است.

نفس های خستگی ات، غبار آینه ها را می شوید و هوا را از عطر زندگی لبریز می کند.

ص:۱۰۵

چروک های پیشانی ات، گـذر سال های نامهربانی است. پشت چروک های پیشانی ات دنیایی از مهربانی داری؛ دنیایی که از تمام آب های جهان آبی تر است.

روزهای نیامـده را تو می سازی. ساعت های جهان، با حرکت دست های تو تنظیم می شوند. گردش شب و روز، با پلک های توست. گرهی که بر ابروانت می افتـد، رازی است شـگفت که تمـام توفـان هـای ناملا‌یمتی روزگار را پشت سـر می گـذارد، همـانگونه که لبخنـدت، دل تمـام آینه هـا را آب می کنـد. روشـنی چشم هـایت از جنس فـانوس هایی است که با توفان های ناامیدی خاموش نخواهد شد.

چشم های تو از آفتابند، از روشنی اند.

وجودت زلال است، چون چشـمه های همیشه روانی که از دل کوه سرازیر می شوند تا لاله های واژگون را به زندگی امیدوار کننـد و شـاداب. دست هـایت برکـتی است که همیشه آرام به خواب سـفره هـای محقر می آیـد. آفتـاب و مـاه سـتاره هـا را به مهمانی خویش می بری و صمیمیت را نان سفره های همیشه گسترده ات می کنی.

لبخنـدهایت شـیرین ترین غـذایی است که کودکانت می خورنـد. عطر تن تو برای خانواده ات از عطر خوش چای، دل انگیزتر است.

خستگی ات را مهمان استکانی چای و صدای گرمت را هوای دلپذیر خانه دلگرمی هایت می کنی.

**جویبار اراده و تلاش / معصومه داوود آبادی**

جویبار اراده و تلاش

معصومه داوود آبادی

خورشید با صدای گام های تو بیدار می شود که اراده آهنینت را به نفس های گرم خودکفایی سرزمینت سپرده ای.

بازوانت، آمیزه ایثار و مردانگی است.

جهاد دستانت، برف قله های دور دست را به ترنم رودخانه های سربلندی بدل می کند.

چشـمان خسـتگی ناپـذیرت، دیوهای خواب آلودگی و سـستی رابه ورطه زوال و نابودی، کشانده است. ای اسـطوره پایمردی! رنج های بسیارت، جان ثانیه ها را صیقل می دهد.

ص:۱۰۶

پینه های دست، غرور را به زانو در آورده و عشق، منتهی الیه شرقی نگاهت را انگشت به دهان

مانده است.

چرخ های صنعت این خاک، بر انگشت تخصص و تعهد تو می چرخد.

تو کارگردان فیلمنامه اقتدار این ملتی.

کوهستان ها، شانه های وسیعت را می ستایند. درختان، قامت رشید پشتکارت را سجده می برند و دریاها، آبی روحت را به رؤیا نشسته اند.

جهان، روز بزرگت رابه جشن برخاسته که توفان عزمت، بادهای هزره گرد وابستگی را تار و مار کرده است. تو آن آتشی که خیابان های سرمازده را با سرانگشتان پرخونش، به جاده های خورشید می رساند.

خاطرات عزیز است؛ آنقدر که رسول آینه ها، بر دستان پینه بسته ات بوسه می زند.

ای صبور! همتت سیاره ها را از مدار خارج می کند.

آسمان، سر بر شانه بزرگوارت می گذارد و زخم های ستارگانش را با دل درد کشیده تو، مویه می کند.

فرزندان این اقلیم پرشکوه، چهره به چهره ات می سایند و مهربانی را از تو وام می گیرند.

جویبار اراده ات همیشه جاری باد و چراغ خانه ات تا همیشه جهان، روشن و فروزنده.

**دست هایت را می بوسم / میثم امانی**

دست هایت را می بوسم

میثم امانی

دست هایت پینه بسته اند.

دست های پینه بسته ات را می بوسم که ارزش «دست بودن» را می شناسند.

نمادی از تلاش و پویایی اند و به پیکره زمین چنگ می زنند. دست های تو می دانند که رزق و روزی چیست و امید را با کدام قلم می نویسند.

عرق ریزان پیشانی ات، مثل برگ ریزان آخر عمری درختان نیست که رو به زوال می بردشان؛ عرق ریزان پیشانی ات، روایت عشق است، روایت عشق به زندگی.

تو عرق می ریزی؛ اما نه از خستگی، از نهایت دلبستگی ات به خانه تا سفره صبحانه را بی نان نگذاشته باشی!

قدم هایت را چون عاشقانه برمی داری، هیچ گاه کسل نمی شوند؛ بلکه با هر گامی دیگر، جانی تازه می گیرند. به پیکره زمین چنگ می زنی تا رزق و روزی را از اعماق ناشناخته آن بیرون بکشی.

چرخ هیچ کارخانه ای بدون تو نخواهد چرخید.

دست های پینه بسته ات را می بوسم که زمختی اش، رنج را حکایت می کند.

دست های تو، تاریخ رنج های یک عمر زندگی است.

دست های تو، تاریخ یک عمر بندگی است؛ یک عمر دویدن در کرانه های زمین؛ زمینی که خدا برای بندگان خویش گسترده است و اگر بهره نجوییم، ظلم روا داشته ایم در حق خودمان!

دست های تو، شهادت می دهد که «نابرده رنج گنج میسر نمی شود».

دست های تو، شهادت می دهد که «قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند».

دست های تو، شهادت می دهد که «عاشق از بلا نمی پرهیزد».

دست های توست که از آستین بیرون آمده است تا لحظه های کوشش را غنیمت بشمرد، تا شریک لحظه های کاروان هستی باشد.

دست های تو، چه هنرمندانه به فراخوان سعدی پاسخ گفته است:

بیا تا برآریم دستی ز دل

که نتوان برآورد فردا ز گل

چه کسی قدر دست های تو را می داند؟!

چقدر عزیزند و گرامی؛ دست هایی که آب می آورند، دست هایی که نان می آورند.

دست های پینه بسته ات را می بوسم؛ دست هایی که پیامبر الهی نیز آنها را بوسیده است!

**سادگان صبور / نزهت بادی**

سادگان صبور

نزهت بادی

از گلبرگ های سوسن و یاس، مرهمی می سازم برای دستان پینه بسته تان که به باد خشن زمانه، زخم برداشته است.

ص:۱۰۸

از شاخسارهای سبز سرو و صنوبر، عصایی می سازم برای قامت خمیده تان که شکوه کوه های پرسکوت را با خود دارد.

از ستاره های دنباله دار آسمان، دستاری می سازم برای پاک کردن عرق خستگی از پیشانی پرچین و چروکتان که بسان شیارهای عمیق کویر، از رنج و سختی پنهان خویش سخن می گوید.

ای سادگان صبور که به مهربانی خورشید قانعید و به نم نم بارانی دلگرم!

سفره هایتان سرشار از کرامت مهتاب و عنایت آفتاب باد!

## دریا تویی / حمیده رضایی

دریا تویی

حمیده رضایی

از زمان جلو افتاده ای، صدایت را بین آسمان و زمین رها کرده ای، به قوت بازوی خویش تکیه داده ای و توکل در تو ریشه دوانده است.

دست هایت را نگاه می کنی؛ تاول زده اند.

بند کفشت را محکم بسته ای. دست هایت بوی نان می دهند. دست هایت بوی رنج، مردانگی و شرافت می دهند. دست هایت هیاهوی زندگی اند.

هیچ کس آن چنان که سزاواری، نمی شناسدت.

از مقابلت می گذرند و چشم های خسته ات را نمی بینند.

بر پله های مردانگی ایستاده ای، زمان را دریافته ای.

دنبال خودت نیستی؛ به زندگی می اندیشی، به آینده، به هم اکنون.

دریا منم که سفره چشمانم سرشار از ستاره دریایی ست

دریا منم که تشنگی ام را هم فریاد می زنم که فقط نان، نان

دست های پینه بسته ات گواهی است. بر این که دقایق، تو را برگزیده اند به شیوه ای تازه، برای زندگی.

از تمام زمانت استفاده می کنی.

زمان در تو شتاب گرفته است؛ به تکاپوی یافتن افتاده ای، سرگردان نیستی، مقصودت پیداست.

ص:۱۰۹

عرق بر پیشانی ات شکفته است، دست هایت را تا آسمان بالا برده ای، دهانت آغشته دعاست «هو الرزاق».

«لاحول و لا قوه الا باللّه...»؛ آنچه در مشت های توست، زمان است، نمی گذاری فرصت ها خاموش شوند. احساس می کنی همه چیز بر مدار گردش سرگردانند، اما تو سرگردان نیستی. کار، تو را ساخته است. به غروب دل نداده ای. تو را هر طلوع، اشارتی به هیاهو و تکاپویی تازه است.

دقایق، منتظر تواند، با تو گام بر می دارند.

خوشحالی از کار، خستگی در تو معنایی ندارد. از پا نمی افتی، به زانو در نمی آیی. زندگی در تو معنا

گرفته است. دقایق، آن قدر هم بی رحم نیستند که تو را جا بیندازند. از زمان جلو افتاده ای.

**سرت را بالا بگیر! / حورا طوسی**

سرت را بالا بگیر!

حورا طوسی

با انگشتان پرتلاشت، زیباترین آهنگ زندگی را می نوازی، وقتی در سرما و گرما، تار و پود حیات می بافی.

از پله های نیاز، سرافراز بالا می روی، وقتی پای افزار تلاش پوشیده و امیدوار و کوشا، کمر همت به کاری مقدس بسته ای.

نان آور رشید خانه صفا و صمیمیت!

دستانت، معمار قناعت و سرمایه دار کار و کوشش اند؛ دستانی که بوسه گاه پیامبر رحمت شده اند.، بوسه گاه فرشتگان. از کمان دستانت، ستاره امید به کلبه های چشم انتظار می بارد.

قامت ایستایت، تکیه گاه نسل های نیازند و سراینده شعر همت و بی نیازی:

آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج

شاد آنکه چون منش قدمی بود استوار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه زانک

ناکرده کار می نتوان زیست کامکار

اگرچه بر قامت خمیده ات، برج ها افراشته اند و از سرشک دیدگانت، چلچراغ ها آویخته؛ اگرچه سینه پر آهت، خزانه آرزوهای دست نایافتنی شده است؛ اما هرگز از ابر نگاهت ناامیدی نبارد!

سرت را بالا بگیر و به آسمان رحمت حق نگاه کن؛ به آستانی که هر کس گنج رنج خویش خواهد برد؛ «لیس للانسان الا ما سعی» به آسمان نگاه کن که ستارگان نام تو را در هر دفتر نور، هزار بار می نویسند و فرشتگان از مروارید عرق جبین تو رشته های پاداش الهی می بافند.

سرت را بالا بگیر، دلاور عرصه زندگی، جهادگر جامعه سازندگی! دستانت بوسه گاه برترین انسان هاست. و رنج بی پایانت در ترازوی پروردگار عادل سنجیده خواهد شد؛ مگر نه اینکه برترین کارها، کسب درآمد حلال است»(۱) و «بهترین کارها آن است که مرد بادست خود کار کند».(۲)

سر ننهادیم به بالین کس

بالش ما همت ما بود و بس

رنجه کن امروز چون ما پای خویش

گرد کن آذوقه فردای خویش

## همسایگان تلاش و همت / علی سعادت شایسته

همسایگان تلاش و همت

علی سعادت شایسته

می ستاید؛ خاک، عرق جبینت را می ستاید که از رگ هایت فوران می کند و چونان غروری سرشار، از توان و استقامت و غیرتت می گوید.

دستانت همسایگان خستگی ناپذیر کار و تلاشند.

سفره ها یاد گرفته اند عطر دستان تو را در آغوش بکشند. رنج تو، گنج همیشگی سفره های نان و لبخند است.

شاعران، کدام غیرت را می سرودند. اگر نبود پینه دستان تو، اگر نبود عرق جبینت؟

به راستی کدام امید، کدامین دلگرمی ،این گونه تپش را در رگ هایت می ریزد؟

کدام دلگرمی، پاهایت را اینگونه استوار، در به دوش کشیدن بار سنگین زندگی مصمم می کند؟

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

سرودنی اینچنین، شایسته تنها شانه های توست که ایستاده است تازندگی و تمام سنگینی اش را با افتخار، به دوش بکشد، «شانه نیرومندی که در فولاد غرق شده است»، شانه ای که نمی هراسد

ص:۱۱۱

---

۱- . رسول خدا صلی الله علیه و آله، کنز العمال، ج ۴، ص ۸ .

۲- . رسول خدا صلی الله علیه و آله، نهج الفصاحه، ح ۳۳۲.

از سنگلاخ های پیش رو. آری! توان دست هایت را می بخشی تا سفره ها، به پشتوانه تلاش و ایمان تو، همواره از عطرنان و لبخند پر باشند.

خانه ات با نگاه های منتظر، چشم به دست های تو دوخته است تا از راه برسی، با بار تلاش؛ سخاوت دست هایت را ببخش، مهربانی نگاهت را ببخش.

دست هایت را می سرایم؛ که گره سفره های نان و لبخند، با سر انگشتان پینه بسته ات باز می شود.

## در محضر حرف های قشنگ «پینه» / محمدکاظم بدرالدین

در محضر حرف های قشنگ «پینه»

محمدکاظم بدرالدین

می دانم، شرط از تو گفتن این است که حرفی از «خستگی» به میان نیاید. می دانم، با تو بودن یعنی لمس معنای زندگی؛ دیدن احساس مسئولیت از نزدیک. با دستان تو، لحظه ای وقفه به ذهن تلاش، خطور نمی کند و باز می مانند از حرکت، ویروس های کسالت.

تو، کارگر زحمت کشی و ما در محضر حرف های قشنگ «پینه»، زانو می زنیم. افتخار پینه شاید از آن روزی است که پیامبر عظمت صلی الله علیه و آله، دستان آن مرد بیل زن را بوسید و فرمود: این دستی است که خدا آن را دوست دارد».

شور و شوق های یکریز سخت کوشی، شاید به این برگردد که «کشاورزی» یکی از مشغله های مولای خوبی ها بود که به آن اهمیت می داد.

به خود بالیدن تلاش، از آن روزی است که اسلام، کار را نوعی جهاد در راه خدا برشمرد.

تو، کارگر زحمت کشی که بر می خیزی و لهجه چرخه های اقتصاد، روان می شود. همت می کنی و خواب های تن پروری، آشفته می شود.

تو با ساعت ها کوشش، ساختمان آسایش خانواده را بنا می کنی و به موازات تلاش روزانه، روزهای خانه را به آبادی عزت می رسانی. تو معتقدی که انسان بی کار، دست به کار پوسیدگی خویش شده است.

## تولد حضرت عبدالعظیم حسنی

### اشاره

سه شنبه

۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۵

۴ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May. ۲.۲۰۰۶

### مردی از اولیای باران / نزهت بادی

مردی از اولیای باران

نزهت بادی

گفتی که طعم بغض فرو خورده را می دانی؛ اما نگفتی که تمام دریاهای توفانی را گریسته ای. حتی اگر ما نمی دانستیم که تو از اولیای بارانی، باز هم آن دستار پرگریه ات به ما می گفت که تو از حوالی غروب دریا آمده ای. گفتی که شب بی چراغ را می شناسی؛ اما نگفتی که مهتاب، در خم کوچه نگاهت پرپر شده است.

شاید یادت رفته بود که لهجه ات شبیه ستارگان خاموش فرو ریخته بر ویرانه های غربت است! در سرزمین ما هم سنگ هست؛ اما نه برای شکست بال خورشید.

گمان می کنی از آن پرهای خونین چسبیده به ردایت نفهمیدیم که تو از سلاله آن ستاره سبز پر بسته ای؟

گفتی که بارها از عطر کوچه باغ ها، در پی آن گریه گمشده گشتی؛ اما نگفتی که آیا آن بوته یاس مادر مرده با تو سخنی از آن مزار بی نام و نشان گفته است؟

مگر نه اینکه در تمام این سال ها که شب بی قراری بچه های فاطمه علیهاالسلاماز راه بقیع می گذشت، تو رد اشک هایشان را دنبال کرده ای؟ نگاهت سرشار از عطر غریب مدینه است و در لبخندت

ص:۱۱۳

طعم دلتنگی های ناتمام موجی می زند. گفتی غم غربت، آواره ات کرده است؛ اما نگفتی غریب، ماییم که از همسایگی با آفتاب دور افتاده ایم.

آیا امیدی هست که چراغ نگاه تو زیارتگاه دل های تاریک و خسته ما شود و عطر کلامت، ما رابه مصاحبت خاندان بهار ببرد؟

**از مدینه تا «ری» / خدیجه پنجی**

از مدینه تا «ری»

خدیجه پنجی

نمی دانم جاده ها از کجا خبر آمدنت را شنیده بودند که مدام چشم می چرخاندند تا افق های دور

برای دیدن تو و گوش می خوابندند به سکوت دوردست ها تاصدای قدم هایت را بشنوند و مژده آمدنت را به گوش تمام کوچه پس کوچه ها برسانند؟

خبر آمدنت را پیش ترها تقویم ها نوشته و ورودت را علامت گذاشته بودند تا در حافظه تاریخ جاری شود.

هنوز خاطره دلنشین آن روز، در ذهن جاده ها باقی است که از سمت مدینه آمدی!

از «مدینه» تا «ری»، جهان از بوی خوشت آکنده است. هر جا که پا گذاشتی، بهار پاشیدی به هوای خزان گرفته خاک.

کوله بارت پر بود از قاصدک های انتظار که به فرمان امامت باید رها می کردی در هوای هر کوی و برزن.

سنجاقک های لب هایت، ترانه خوان شدند انتظار را، ترانه خوان شدند قصه غیبت را.

تو، بهار پاشیدی بر گستره ها، از گوشه شال سبزت.

دلت کوله بار سنگین خفیفی را به دوش می کشید از «مدینه» تا «ری» که دیدگان حیرت عقول را به دنبال خود می کشاند.

تو از راه می رسی؛ مسافری از «مدینه».

جاده ها حضور آسمانی ات را به استقبال آمده اند. تا ترانه تبعید را فراموش کنی و جامه غربت از تن در آوری.

تورا می شناسند؛ جاده ها، کوچه ها، سنگ ها؛ صدای کفش هایت آشناست.

ص:۱۱۴

ای پیر قبیله های در راه مانده!

رنج بزرگت را بر زمین بگذار؛ بگذار در جذبه نگاه تو رخ بشوید «ری».

بگذار «ری»، بر مدار معرفت تو پروانه وار بچرخد.

احساس غریبی نکن! از بیش ترها، بر تمام خاطره های دیوارها و صخره ها و کوچه های «ری»، نام تو را حک کرده اند.

کوی «سکه الموالی»، سال هاست که هر روز نام تو را بر زبان می آورد.

کوله بار تنهایی ات را همین جا بر زمین بگذار!

سفره مهربانی ات را همین جا پهن کن! اجاق شعله ور سینه ات را همین جا روشن کن.

ای ادامه مهربانی «کریم اهل بیت»! با خود برکت آوردی به این زمین بی بهار و خاک «ری» را رهایی

دادی از عطشی دیر سال.

بقچه حکمت و دانایی ات را باز کن. تا تشنگان وادی حقیقت، پای سفره تو بنشینند. از حنجره ات، بارانی از کلمات مقدس می وزد؛ بگذار تشنگان معرفت، سیراب شوند از شراب ظهور روایات و احادیث ناب.

سید! صفا آوردی به این دهکده خاموش! روشنایی بخشیدی به چشم های بی فروغ شیعیان این دیار! زلالی عطر سه امام را پیچانده ای در شولای احادیث و روایات، لب باز کن تا «ری»، سرمست شود از عطر و بوی امامت. کوله بار تنهایی ات را همین جا بر زمین بگذار!

بسیار دلتنگ آمدنت بودیم، تا دل هایمان را دخیل ببندیم به ضریح آسمان نگاه تو مزار تو صفای قبر شش گوشه را دارد؛ می توانیم یک راست از «ری» جاده ای وصل کنیم به کربلاء به یمن حضور تو در این دیار.

### چشم های مهربان تو / حمیده رضایی

چشم های مهربان تو

حمیده رضایی

خورشید است و شکوه چشم گیر چشم های مهربانت. هزار چراغ در دست هایت و هزار ستاره در دیدگانت.

بهار، روئیده است بر ردایت.

رد شده ای و «ری»، بهار باران است آمدنت را.

رد شده ای و «ری»، ضریحت را تنگ در آغوش گرفته است. آمده ای تا خاک این دیار، بوی فراموشی نگیرد.

آمده ای و ردّ گام هایت، ستاره زیر خاک است.

تو را کدام جذبه خورشید، بی خود کرده است که اینگونه حل شده ای در نور و ضریحت می درخشد این چنین؟

هزار دخیل بر ضریحت، هزار دعای نامستجاب، هزار قطره اشک، هزار دست التماس، تو را کدام هیاهو، این گونه تا آسمان کشانده است؛ تو را که بوی بهار می دهی و سبز پوش می گذری، تو را که هر سپیده، «ری» آغاز می کند روز را با سلام به ساحت مقدس ات، تو را که پای ایوانت، هزار مشتاق، هزار دردمند، هزار دوست دار، چشم دوخته اند عظمتت را؛ که زیارت تو هم سان با زیارت خورشید کربلاست، تو را که آسمان، خاکسارت است.

تو را در کوچه کوچه ی این شهر می شناسند به عظمت، به بزرگی.

تو را نه فقط این شهر دل داده است که تمام خاک، زیر گام هایت جوانه داده است.

کبوترانِ حرمت که آرام، بال گرفته اند آسمان را، تو را خوب می شناسند؛ گنبدت را، حرمت را، صحن و سرایت را.

تو از قبیله نوری و از خاندان خورشید.

«ری» به صفای وجودت حیات را معنا کرده است.

کنار یاد نافراموشت، هزار شمع روشن است و هزار دخیل بسته.

کنار یادِ نافراموشت، هوای روحانی جذبه جاری است.

بزرگمرد! کلمات من از عطر سرشار یادت لبریزند. کلمات من، بی طاقت اند بزرگی ات را. کلمات من، شورآفرین آمدن تواند.

خورشید است و شکوه چشم گیر چشم های مهربانت.

ص:۱۱۶

## شهادت استاد مرتضی مطهری

### شهر، فراموشت نمی کند / عباس محمدی

شهر، فراموشت نمی کند

عباس محمدی

غنچه های سرخ رز، یکی یکی قطره های خون می شوند و پیراهنت مثل خاک زیر پایت، پر می شود از گلبرگهای سرخ پرپر.

کوچه با گلبرگ های سرخ می رقصد، باد در خودش می افتد و بلند می شود.

بوی باروت با بوی خیس چشم هایی که انتظار آمدنت را می کشیده اند، در هم می آمیزد. تمام شهر، ناگهان زانو می زند. کلمات، پیش از آنکه مجال بیرون آمدن از دهانت را پیدا کنند، دق می کنند.

انگار باران دیوانه شده است؛ بی اختیار راه افتاده توی کوچه های شهر!

انگار می خواهد بوی رد پایت را مثل بوی دیوارهای کاهگلی باران خورده، همه جا منتشر کند!

امشب از ماه خبری نیست؛ چون می داند آفتاب پیشانی ات برای همیشه غروب کرد.

ثانیه ها هول آور می چرخند؛ چنانکه گویی آبستن خبری ناگوارند؛ آنقدر ثانیه ها آشفته می چرخند که حتی سر ساعت ها گیج می رود!

دیوارها از ترس شنیدن خبرهای ناخوشایند، بالا می آورند.

ص:۱۱۷

کبوترها خواب را فراموش کرده اند؛ همانطور که آسمان را، همانطور که پرواز را.

درخت های سرسبز از فرط دلشوره، پاییز می شوند. بهار بی تو راه پنجره ها را گم می کند.

کتاب ها غصه سال هایی را می خورند که باید در قفسه ها خاک بخورند، مثل آینه هایی که ندیدن تو، از غبار پرشان کرده؛ چنانکه تا روزهای فراموشی رفته اند؛ آینه هایی که شاید سال هاست فراموشی گرفته اند، چنانکه خاموشی.

صدای جیغ گلوله ها زودتر از کلاغ ها، حتی زودتر از باد، خبر رفتنت را در شهر می پراکند.

در این شب های بی ستاره، از غم نبودنت، زمین خون می خورد.

بدجور دست های شهر یخ زده، دارد تمام شهر منجمد می شود.

ترس ندیدن تو، ترس سر کردن روزها بی تو، ترس...

چگونه می تواند فراموش کند تو را شهری که نفس کشیدنش در این هوای سربی، به خاطر مکیدن نفس های مشتاق تو بود.

«بی تو نه زندگی خوش است / بی تو نه مردگی خوش است»

تحمل کوچه های تنگ، با دلتنگیهایشان بعد ازتو سخت تر هم خواهد شد.

هنوز باران، آواز غمناک رفتنت را بر پنجره ها زمزمه می کند.

عمامه ات ابری است که زخم های معصومیت چند هزار ساله انسان های پاک را خون گریه می کند.

عبایت، بیرق برافراشته ای است که باد بوی عدالت واسلامش را تا دورترین سرزمین های کفر خواهد برد.

نفس هایت یکی یکی کبوتر می شوند و با جانت از دهانت پر می کشند تا دورها؛ آنقدر دور که از هر آنچه ابر است بگذرند، تا آن گاه، رستگاریت با باران بیامیزد و شهر را ازعطر گل های همیشه محمدی باغ اسلام، سیراب کند، تا درختان، مؤمنانه به سوی رستگاری قد بکشند و گل ها شکوفه کنند.

آسمان خم می شود تا دست هایش را از تمام تو پُر کند.

آرام می روی؛ اما بیشتر از همیشه با مایی و هر روز، حضورت پررنگ و پررنگ تر می شود. بودنت را

نزدیک تر از نفس تمام کتاب ها حس می کنیم. هنوز هم با مایی، هنوز هم خواهی بود.

## پرنده شدی / خدیجه پنجی

پرنده شدی

خدیجه پنجی

گفتند: پرنده شدی در ناگهان یک حادثه،

گفتند: یکبار، قد کشیدی از خاک تا افلاک.

گفتند: تو را دیده اند و پرندگی ات را در آبی آسمان ها شاهد بوده اند.

راست گفتند. من مسیر عبورت را که دنبال کردم، دیدم که ادامه ردّ پایت، کشیده شده بود تا آسمان ها و هنوز خاک، بارور و سبز بود از نوازش گام هایت.

من این را از عطر دلپذیری که در حوالیِ پروازت می وزید، فهمیدم.

درست در لحظه پرنده شدنت، نیمی از وجودت را بخشیدی به خاک تا قصه رویش و شکفتن، ناتمام نماند. تو، هنوز جریان داری در خاطره شهر، جریان داری در ذهن کلمات.

گاهی حس می کنم جایی در همین نزدیکی، جایی در آسمان های بالادست، فراتر از نگاه زمینی من، زیر سایه درختی نشسته ای و نور می نویسی، نور می اندیشی، و باز هم از دهان قلم توفان زایت، صاعقه وار می آشوبند واژه ها و باز هم به تکاپو می اندازد اذهان کلمات را، روح ناامیدی حقیقت جوی تو.

من زمزمه هایت را شنیده ام. که به گفت و گوی فرشته ها می ماند.

بارها و بارها، نجواهای آسمانی ات پیچید، در دهکده خاموش وجودم و آشفته کرده است خواب لحظه هایم را.

استاد!

فراتر از دامنه های خیال ایستاده ای؛ از قامت روزگاران بلندتر، در همسایگی نزدیک خدا و در مباحثه ای صمیمانه با جهان فرودست. درس شهود می دهی و راه سلوک می نمایی.

مرا به خلوت آسمانی تو راهی نیست؛ که من از اهالی خاکم و تو از ساکنان افلاک، که دستان من بسیار کوتاهند و شانه معرفت تو بسیار بلند، که دقایق و لحظه های من همه از جنس «قال» است و لحظه های ملکوتی تو در قلمرو «حال».

مرا به خلوت آسمانی تو راهی نیست؛ من هنوز سرگردان کوپه های جهالتم و تو عابر همیشه گذرگاه «یقین»؛ من هنوز اندرخم یک کوچه حیرانم و تو ساکن منازل آسمان هایی.

استاد!

مرا به حجره آسمانی ات راهی نیست؛ همان چهار دیواری کوچک تنهایی تو که آسمان ها را به تماشا فرا خوانده است - ای کاش مرا به حجره مهربانی ات دعوت کنی.

تا طفل مکتبت باشم، تا پای منبرت بنشینم و نکته نکته عشق بیاموزم، تا عاشقی را تجربه کنم در حضور تو!

بگذار پای منبر تو «سیره نبوی» را درک کنم، با «حماسه حسینی»ات، عاشق شوم.

مرا پله پله از پلکان حکمت ببر بالا؛ تا نور، تا وادی معرفت، تا قلمرو «انسان کامل».

استاد!

خردمندان دنیا، زیر سایه کلامت می بالند.

دستان تو، آب و دانه می دهد به پرندگان عقل؛ بریز در شریان ذهنم، «تفکر اسلامی» را!

شیوه اندیشیدن را به من بیاموز تا همیشه «حق و باطل» را بشناسم، تا در طلب عشق، پا در جاده ی «جهاد» بگذارم.

استاد!

من در ابتدای راه هستم و تو در آسمان هایی و در منازل افلاک.

از تمام روزنه ها، کلام متعالی توست که سرازیر است. خونت، در رگ های خاک، می دود از شمال تا جنوب.

خاک، از خونت جان می گیرد.

تو در ناگهان حادثه، پرنده شدی؛ اما نیمی از خودت را به خاک ها بخشیدی تا ترانه رویش؛ ناتمام نماند.

**فیلسوف فطرت / میثم امانی**

فیلسوف فطرت

میثم امانی

به نور می اندیشید؛ به تمام افق هایی که راهروهای نورند، به چشم هایی می اندیشید که به تاریکی عادت کرده اند.

ص:۱۲۰

بـا پـای پیـاده، تمـام کـوچه هـای شب را رفته بـود. کـوچه هـای شب را می شـناخت، دیوارهـای نیم ریخته و ویرانه اش را می شناخت، خانه های سرد و متروکه اش را می شناخت.

می گفت: در کوچه های شب، نشانی از صبح نیافته است.

پای پیاده رفته بود بیغوله های دیونشین را بشناسد و بشناساند. فرق راه و چاه را می دانست و

می گفت در محله های شیاطین، آدم را پای پرستش مکتب ها قربانی می کنند!

به نور می اندیشید و به ظلمت که بر ذهن های راه نیافته چنگ انداخته است.

می دانست که ظلمت فریب دهنده است و به سراب می ماند؛ رنگ و لعاب حقیقت را دارد و حقیقت نیست.

می دانست که تاریک اندیش ها چه نیرنگ ها در سر دارند و منتظرند تا ضحاک گونه، دل های جوانان را غارت کنند.

چشم هایش پر از حسرت بود که چرا نمی گذارند اندیشه ها متولد شود.

دلش پر از اندوه بود که چرا عدالت، نفسی تازه نمی کند؟ چرا پیشرفت به بار نمی نشیند؟ چرا علم زنده نمی شود؟

درد دین داشت.

مظلومیت را در مکتب علی علیه السلام آموخته بود و می دانست که حسین علیه السلام، آموزگار خون و قیام است.

نوجوان «فریمان» را عشق، به حسینیه ارشاد کشانده بود؛ بی تاب و بی قرار.

«فیلسوف فطرت» را عشق، به درس و دانشگاه کشانـده بود تـا رازهای زبان خـدا را به گوش همه برسانـد و بگویـد که خـدا با زبان فطرت با شما سخن گفته است.

قدم برداشت، قلم برداشت تا از خودش، «مرتضـی مطهری» بسازد؛ «شـهید مرتضـی مطهری» آری! به نور می اندیشـید و اندیشه اش نور بود، نیت اش نور بود، زندگی اش نور بود، شهادتش هم نور.

### استخوانی در گلوی بیداد / حورا طوسی

استخوانی در گلوی بیداد

حورا طوسی

سنگرش، نماد مبارزه بود و جهاد؛ جهادی سرخ، با قلمی سبز و پویا.

سنگرش، خانه ای با صفا بود و کتابخانه ای و قلمی؛ اما توفان حرکت فرهنگی اش، همه رشته های استکبار را پنبه می کرد.

ص:۱۲۱

دیدبان شب از بلندای کینه و خشم و نفرت،او را نشانه رفته بود.

می دید کسی از لابه لای کاغذهای صاف و ساده، نور وجودش را خانه به خانه منعکس کرده است.

می دید کسی آرام و مطمئن، سوار بر ابر یقین و ایمان، تمام قله های شک و تردید شب پرستان را گذرانده و برای نجات انسان ها، دستورالعمل رهایی می نویسد.

می دید ثانیه های این مغز متفکر و خروشان، چشمه چشمه حکمت، تحویل اهالی پاکی و فطرت می دهد هر روز در جبهه ای، لباس رزم می پوشد و در خط مقدم صف شکن جهاد با خرافه پرستی مدرن شب زدگان می شود.

روزی در میدان نبرد با مارکسیسم و مادی گرایی: «مقالات فلسفی» و «نقدی بر مارکسیسم» و «علل گرایش به مادی گری» را می نویسد.

و روزی دیگر، در جبهه نبرد با خرافه های دینی «حماسه حسینی» را با خون رقم می زند.

وقتی گذارش به جهل مدافعان مدعی حقوق زن می افتد، با چشمان تیزبین الهی اش، تا عمق تاریکی فرصت طلبان سودجو را می بیند و «نظام حقوق زن در اسلام» را سطر به سطر، به سنگرهای پوشالی شان شلیک می کند.

پادرهزار راه تردید فیلسوفان می نهد و «اصول فلسفه و روش رئالیسم» را ستونِ ثابت حق نمای می آفریند.

از فراسوی غیب و شهود برای منتظران خاکی می نویسد:«زندگی جاوید یا حیات اخروی»: «انسان و ایمان» و «گفتارهای معنوی» را.

اندیشمند الهام و تعقل، در افق تعالی، به تفسیر نیاز انسان می نشیند و «مقدمه ای بر جهان بینی اسلامی» «وحی و نبوّت» و «انسان در قرآن» را قلم می زند.

مسلسل قلمش، چنان بی امان می تازد که پرده شب به هزار ستاره نورِ حضور او، پاره پاره شود.

خاری در چشم و استخوانی در گلوی بیداد شده است. دیدبان شب از بلندای خشم و کینه، این جهادگر خستگی ناپذیر را رصد می کرد تا با تیر گروهک فرقان، ناجوانمردانه از پشت، مغز متفکر او را نشانه رود.

آن روز، در گذرگاه غریب تفکّر، اندیشه پرواز، لاله باران شد.

ص:۱۲۲

دریغ از حل معمای آزادگانِ سربه دار و زندگی و شکوفایی همیشگی لاله های سرخ «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ».

### مردی زخمی درد / ابراهیم قبله آرباطان

مردی زخمی درد

ابراهیم قبله آرباطان

«صیّادان موقرمز، با پوستیژ سیاه

ماهیان آزاد را با قلاب زهرآگین می ربایند

صید یک ماهی از اقیانوس نمی کاهد

اما تو ای نهنگ! چه بودی

که چون به نیزه نفاقت زدند

و به قلاب کینه ات گرفتند...

اقیانوس، یک نیزه فرو نشست»(۱)

تاریخ ما، در منابر دنیا، دست به دست می چرخد و زمان، همیشه چشمی بر این خاک دارد.

از فیلسوفان صاحب نظر تا اندیشمندان مبتکر،

از عارفان وارسته تا آزادگان ایثارگر،

از مفسّران ژرف بین تا حکیمان متعهد،

از سیاستمداران آگاه تا جامعه شناسان متفکّر،

از ابن سیناها و رازی ها تا اسدآبادی ها و میرزا کوچک ها و...

و من می شناسم کسی را که یک نفر است و همه این ویژگی ها در جام جانش جاری است.

وقتی قرار باشد که زمین، حول محور اتفاق بچرخد، می شود قلم را آنقدر مسلح کرد که از مشت تانک ها و فریاد مسلسل ها محکم تر باشد.

می شود از شطّ ادب وضو گرفت و بر پیشانی خطر نماز کرد.

دیدم که به خون سر وضو می کردی

در شطّ سپیده شستشو می کردی

وقتی که شفق به خون تو می آمیخت

با حضرت دوست گفت و گو می کردی

ص:۱۲۳

---

۱- - موسوی گرمارودی.

زمین، زاده عطش است. دست های خاک، بوی رکود می دهـد و کسـی از قبیله درد برمی خیزد و «عدل» را در جان خیابان ها جاری می سازد.

با «توحید» گام به گام، در کوچه های بن بست راه می رود و روزنه های بسته را به سمت آبی آسمان ها می گشاید.

با دست هایی پر از گل های «علم و ایمان» به دیدار دوستان می رود و باران «اخلاق» را بر سر آنها

می باراند.

از روزهـای هراسـان روزهای بعـد از این، آگاهمان می کنـد و تصویری از «عالم برزخ» را بر تابلوی دل ها می کشـد. «وحی و نبوت» را در نگاه ها شعله ورتر می کند و «عدل الهی» را به زمین مچاله متذکر می شود.

«سرنوشت انسان»، چیزی جز نتیجه فردای خود خواسته نیست؛ چه آبادتر شود و چه آوارتر.

برمی خیزد و «قیامت» حضور بر پا می کند؛ قیامت مرد بودن مرد زیستن.

هزار آیینه آسمان بی پرندگی را می شکند و شانه در شانه پیر جمارانی، هوای سنگین رکود را شعله شعله آفتاب می ریزد.

نهایت خواستن هر انسان، پرواز است، پروازی که دل خاک را با خود ببرد.

تنها نه چراغ انجمن بودی تو

امید امام بت شکن بودی تو

در سوگ تو از لعل لبش بشنیدم

کان غمزده را پاره تن بودی تو

چگـونه در رفتن تـو عـالمی به سـوگ ننشـینند که شـانه هـای فرو ریخته ات، دیـواره هـای محکم اسـتقامت بود و صـدایت در فراسوها جاری.

**معلم شهادت / شیرین خسروی**

معلم شهادت

شیرین خسروی

ای معلم آیه های روشن اخلاق!

چون تو قـدرتی را نمی شـناسم که چنین در عمق قلب ها نفوذ کنـد و انقلابی را در روح و جان آدمی پدید آورد. تویی که با تمـام وجود، سـتاره هـای هـدایت و ارشـاد را نثـار دل هـای گمگشـته مـا کردی و والاترین ارزش های انسانی را در قالب آثار جاویدانت، برای ما به یادگار گذاشتی.

ص:۱۲۴

تو، درختی بودی سبز که هرگز در برابر بادها خم نشدی و حق را هرگز به تسلیم وانداشتی.

فریاد پرخروشت هیچ گاه خاموش نشد و هیچ قدرت شیطانی نتوانست نیروی پرتوانت را به سازش بکشد تا از گروه نابکاران، صلح و سازش را آرزو کنی.

در جانِ تو قدرتی است که روح رابه حرکت در می آورد و به آفتاب، روشنی می بخشد؛ جانی که

امید خود را بر نام شهادت آویخت تا به انسان، جهاد در راه علم و تفکر و اندیشه را الهام بخشد.

زندگی پرفراز و نشیب انقلابی ات، شعر بلند شهادت را می سرود. تو، مثل خورشید، اما بی غروب، بر سر راه ما ایستاده بودی و دستانت، افروختن را در شعله های انقلاب به هیجان می آورد.

تو می خواستی با اندیشه حق و راستی، قدرتی برانگیزی، بنگاری و الهام ببخشی که نام شهید، بلندترین قله های ستمگری را نابود می کند. با خون پاکت، درختی را آبیاری کردی که در روشنایی آگاهی سایه می گستراند.

زندگی ات، داستانی است برای شهادت؛ زیرا بر این باور بودی که سرفرازی و فیض عبادت و الهام شادمانی، در کلمه شهادت خلاصه می شود.

در نگاه تو شهادت،کربلایی است که صحنه هایی از بهشت برین را منعکس می کند.

ای شهید داستان با شکوهِ انقلاب و ای یاور وفادار امام در روزهای سخت ستم! صدایت را می شنویم که جان هایمان را به سوی علم و جماد و ظلم ستیزی فرا می خوانی و راز قیام امتی را بر ایمان آشکار می کنی که آرزویی جز فدا شدن در راه دوست نداشت.

صدایت را می شنویم که نجواهای عاشقانه دعا را برایمان می خوانی و در جانمان آتش می افروزی. می دانم که در صفحه خونین انقلاب، زنده خواهی ماند و نامت بر سپیده دمانِ روزی تازه، خواهد دمید.

### رباعی ها / روزبه فروتن پی

رباعی ها

روزبه فروتن پی

ته جرعه ای از ستاره را لب زده بود

شمشیر به دشمنان مکتب زده بود

در غیبت خورشید، همانند شهاب

یک زخم عمیق بر دل شب زده بود

* * *

از عشق تو بال عاشقان باز شده است

سرشار شکوه و اوج پرواز شده است

اینسان که تویی، بی گمان مطلع روز

از مشرق پیشانی ات آغاز شده است

* * *

چون ابر سیاه، سوگوارم ای دوست

بگذار ببارم و ببارم ای دوست

من نیز شبیه لاله از دوری تو

یک قلب به نام داغ دارم ای دوست

* * *

در عشق، ز خورشید، فروزنده تری

از پرتو آفتاب، تابنده تری

جسم تو ز خاک است ولی روحت نور

وقتی که شهید می شوی زنده تری

* * *

در سلک تو عشق؛ اوج و دنیا؛ پستی ست

جان دادن در راه خدایت؛ مستی ست

تو روح مجرّدی که در عالم خاک

هم هستی و هم نیستی تو هستی ست

* * *

ص:۱۲۶

## روز معلم

### باغبان / عباس محمدی

باغبان

عباس محمدی

باغچه کوچکت همیشه بهاری! کلماتی که بر تخته سیاه می نویسی، ابرهای بهاری اند که باران را به تشنگی گلبرگ ها مهمان می کنند.

همه اتفاقهای تو به گل سرخ می رسند.

پنجره های کلاست را با پروانه ها فرش کرده ای و دیوارهای کلاست را با بوسه شاپرک ها، کاغذدیواری.

نیمکت های کلاس، مثل کلام تو هیچ گاه بوی کهنگی نمی گیرند. کلاست باغچه ای از گل های همیشه بهار است که عطر زندگی را از جانت می آکنند.

نفس هایت رسولان روشنی اند. کلمات تو ساده ترین شکل ترجمه خورشید است ؛ وقتی بر روی مستطیل جامانده بر دل دیوار می نویسی و نور را نقاشی می کنی. گرد گچ های سفید که بر شانه هایت می نشیند، انگار با لبخندی مهربان، دماوند در مقابلمان ایستاده است؛ با همان سربلندی همیشگی.

اگر کسی چروک های پیشانی ات را دنبال کند، به رنج باغبانی می رسد که سال هاست گل هایش را از بیم خزان، به بهارهای در راه سپرده است، باغبانی که هر صبح، با لبخندی بی پایان، بهار را به باغش دعوت می کند.

ص:۱۲۷

همه جاده هایی که تو نشان می دهی، به «خرد و روشـنی» می رسند. صدای گام هایت، زمزمه محبتی است که پیام آور دنیایی از مهربانی است.

صدایت، قاصدک هایی اند که خبر از آینده ای روشن، از روزهای نیامده برایمان می آورند.

همیشه خسـتگی هایت را پشت لبخندهای ما گم می کنی؛ لبخندهایی که بوی افتخار و غرور و سربلندی می دهند، لبخندهایی که بوی امید می دهند، لبخندهایی که بوی بالندگی می دهند.

مـا ماهیـان قرمز کوچکی هستیم که غیر از آب ندیـدیم و از هم می پرسـیم آب را و تو رودی هستی که به اقیـانوس های دور، پیوندمان می دهی و آب را برایمان بخش می کنی.

تو ابری؛ جان تشنه کویری ما را از باران دانش سیراب می کنی.

تو چشـمه ای هستی که زلالـی را در زیر سایه درخت دانایی، به ما تعارف می کنی. تو به ما یاد می دهی تا مثل همه پرنـده ها پرواز کنیم و یادمان می دهی که خویش را به خداوند برسانیم؛ مثل تمام آه هایی که از دل های سوخته می آید.

وقتی که مثل همیشه آرام آرام شـروع می کنی به صـحبت کردن، انگار قناری های مست، دارند بهار را آواز می کنند! دسـت های گرمت را می فشاریم که گرم ترین دست دوستی هاست.

آب حیات، همین کلماتی اند که تو به ما می آموزی، بی آنکه چشم طمعی داشته باشی؛ تنها لبخند ما کافیست. کلماتی که تو می آموزی، هیچ گاه فراموش نخواهیم کرد.

ما درس چگونه زندگی کردن را از تو آموخته ایم و تمام دار و ندارمان، کوله باریست از آموخته های

تو که سال ها پیش از مسافر شدن، در دست هایمان نهادی تا سربلند به مقصد برسیم.

همیشه دلگرممان کردی تا جاده های پرپیچ و خم زندگی را با امیدواری طی کنیم.

حالا که باغچه زیبایت به بار نشسته، بخند؛ بخند مثل همیشه، تا ما همه خستگی راه را فراموش کنیم.

بخند، زیبا بخند! بهار جاودانه گل هایی که تو پرورش دادی مبارک باغبان؛ خسته نباشی!

**نفس پیامبرانه / معصومه داودآبادی**

نفس پیامبرانه

معصومه داودآبادی

اردیبهشت، با نفس های پیامبرانه ات جوانه می زند و تو می آیی تا خورشید آگاهی را در قلب های حاصلخیز فرزندان سرزمینت بکاری.

ص:۱۲۸

دستان سپیدت بر پیکر تخته سیاه، نور می پاشد و الفبای روشنی، در اذهان تاریکمان حک می شود.

وارد که می شوی، چشم های شوقمان چون پنجره هایی آفتابی، به سویت گشوده می شوند.

می آیی و عطر حضورت فضای کلاس را پر می کند. ای رازدار دل های کوچک و معصوم و سنگ صبور غم های پروانه ها! تو آمده ای تا روح حقیقت را پاسداری کنی و از چهره جاهل زمین، گرد و غبار این همه ندانستن را بزدایی.

آمده ای تا نهال های سبز را باد هرزه گرد پاییز، به داس زردش نچیند.

لب که به سخن می گشایی، صدها پرنده سپید بال در آسمان معرفت به پرواز می آیند و من لبریز این همه آبی، پریدن را تجربه می کنم.

نگاهم که می کنی، تار و پود جانم لبخند می زند. دست هایت، ریشه های کنجکاوی ام را محکم می کند و صدای فرشته سانت، سایه غول های نادانی را از کوچه های جانم می تاراند.

ای آسمانی زمینی رخسار! اینگونه که عاشقانه به رویشمان کمر بسته ای، دیر نیست که از هر گوشه این خاک، صنوبرانی سربلند، با انگشتان سبزشان، گیسوان خورشید دانش و فن آوری را شانه بزنند و ستاره های فروزان پژوهش، از چشمان آگاه همین نوباوه گان بزرگ اندیشه، روشنی بخش رصد خانه های تاریک جهان گردد.

تو را چه نامم ای عصاره مهربانی و ایثار و عشق؟ از شیره جانت می نوشانی و رگ های کبودمان را از خون کاوش و تفکر می انباری، تا نفس های زندگی مان، با نبض آینه ها هماهنگ شود.

دوستت داریم. می ستاییمت و خاطر خستگی ناپذیرت را به واحه های خرم ایمان و عشق می سپاریم.

### امتداد بوی دانش / محمد کاظم بدرالدین

امتداد بوی دانش

محمد کاظم بدرالدین

رو به روی تپش های پر شتاب تعهّد که نامش معلم است، گل های آرامش آمده اند و دسته دسته بوسه آورده اند؛ با خوشه های رنگارنگ تقدیر و تبریک های از دل برآمده: ای آموزگار مهربان، معلم خوب من!

ص:۱۲۹

عطر گل، همه جا پیچیده. هم کلاسی های نور، یکی یکی در پیشگاه امروز، بسته های سپاس را هدیه می دهند.

شاد باش ها از سمت ماه می آیند، روی میز معلّم.

شور و شوق ها، از پشت لحظه ها سَرَک می کشند.

فضای کلاس از بوی معلّم، سرشار است.

نه امروز، که در چشم همه روزهای دانش، واژه معلم، خوش می درخشد.

هر شنبه ای که پیش می آید، اتفاقی است که در طول هفته از معلم سرشارتر شویم.

هر روز، لب های گرم خورشید، تشنه گفتنِ «صبح به خیر» به اویند.

معلم، هر روز در ایستگاه صبح می ایستد تا اتوبوس بی قراری بیاید و او را به کلاس محبّت ببرد.

معلم می آید و نسیم یادگیری در موسم شعور می وزد.

الفبای عشق، بر دل کلاس می نشیند. می آید و باز قدم می زند بین ردیف صندلی های «توانا بود».

می آید و بوی خوش دانش، تا بهشت امتداد می یابد.

می آید و باز به صورت دقیقه ها، لبخند می پاشد و بر سرِ اندیشه های بزرگ فردا، دست نوازش می کشد و همچون باغبانی دلسوز، قد کشیدن دانه دانه نهال هایش را انتظار می کشد.

دغدغه های مزاحمی که می خواهند در حاشیه اهتمام معلم بایستند، رنگ و بوی هیچ می گیرند.

رنج های زیاد او در برابر بزرگواری اش چقدر کوچکند!

... و بهترین درس امروز، می تواند شعری از نگاه معلم باشد؛ نگاهی رئوف که از خیمه گاه رسالت برانگیخته شده است تا تمام حرفه ها، به جمله، «معلمی شغل انبیاست»، ایمان بیاورند.

دفتر باران، لطافت این نگاه را به ثبت رسانده است.

کنار امروز، هیاهوی شاد کلاس، قرار گرفته: روزت مبارک، معلم عزیز!

ص:۱۳۰

### رسالت باران / حورا طوسی

رسالت باران

حورا طوسی

وقتی قلم می لغزد در ناکجا آباد جغرافیای اندیشه یعنی نسیم روح تو وزیدن گرفته است.

در هر کرانه خواندن و نوشتن؛ حضور آبی تو موج بر موج، بالا می رود؛ تو که در تکاپوی رشد و تعالی نسل ها گم شدی؛ تو که خاطره هایت با نیمکت های ساده و پرهیاهو و با تخته سیاهی که سپیدی روز را می آموخت، گره خورده است.

تو با واژه های آسمانی ذهنت، بغل بغل محبّت همراهشان می کردی و به سینه گشاده شاگردان نوپا هدیه می دادی.

تو در پژواک پرستوهای عاشق، تکرار می شوی و در ترانه باران، تازه تر از همیشه می درخشی.

قاصدک خیال مهربان تو، همیشه رو به آسمان، در اندیشه بارور شدن بذرهایی است که پاشیده ای.

تو به فرداهای روشن دانش آموزان خویش می اندیشی و ما در تکان های قطار زندگی روی ریل روزگار، در هر نوشته ای، در هر لغزشی که از قلم سر می زند و در رویش هر فصلی، یاد تو را زنده می کنیم.

ای صبور آسمانی، معلم علم و الهام، ای آموزگار!

از تو چه بگوییم که خود به ما آموختی گفتن و نوشتن را؟

به رشته های مهر که بر گردنم آویخته ای سوگند که همواره می ستایمت!

### از بهار سرشار / علی سعادت شایسته

از بهار سرشار

علی سعادت شایسته

دست هایت از لمس واژه ها لبریز است. سینه ها را باز کن و آنچه را که اندوخته ای، در جان ها لبریز.

تو از لمس واژه ها برمی گردی. دستهایت را باز کن! از سرانگشت هایت جان در تن جهان لبریز، جهان، تشنه صدای گرم توست. جهان، تشنه نگاه مهربان توست.

پنجره ها را باز کن! هوای کلماتت را در سینه خیابان ها و شهرها جاری کن.

بگذار از تو نفس بکشند، بگذار کلمات تو را، جان های تشنه استنشاق کنند!

تو با کلماتت نماز می خوانی، با کلماتت عشق می ورزی، با کلماتت زکات می دهی، چرا که «زَکاةُ العِلمِ نَشْرُهُ» تو بر جان ها حاکمی. کلماتت چونان درّی گران بها بر زبان ها می رقصد و می غلتد،

می رقصد و تپیدنی دیگر گونه را به قلب ها می آموزد، می غلتد و انسان ها را به فردای آب و آینه و روشنی می برد.

دست هایت را باز کن! تو بهاری ودستهایت از نسیم جان بخش لبریز است. راهی شو تا بهار، از لای پلک های زمین جاری شود، تا زمین، عطر نفس هایت را جوانه بزند.

تو با پاییز می رسی؛ اما بهار مهر را مهمان دل های آکنده از اشتیاق می کنی.

در کیف ها، فروردین می کاری و در جیب ها اردی بهشت.

هر سال، پاییز که از راه می رسد، تو را می بیند که ایستاده ای؛ با دست هایی از بهار سرشار، با دست هایی از بهار کلمات و واژه ها سرشار.

ایستاده ای و به پنجره های تشنه سلام می دهی. ایستاده ای تا سینه ها را به میهمانی بهار و جوانه دعوت کنی.

### ای شروع لطیف! / رقیه ندیری

ای شروع لطیف!

رقیه ندیری

از تو بالا رفتیم تا محاسبات دقیقمان به بمب اتم و سلاح های شیمیایی و بیولوژیکی برسند. علم ما آن قدر پیش رفت که در هیروشیما سرریز شد و از زیرزمین های سرّی بغداد فوران کرد.

فرمول های حساب شده ما به قدری در «ال اس دی» و «اکس» خلاصه شدند که توهّم، پدیده قرن دو هزار و یک شد.

فناوری علمی، کشتی کشتی کوکائین و هروئین و ماری جوانا را آنچنان در اقیانوس ناآرام ذهن فرزندان آدم خالی کرد که تا ابد، به دنبال حلقه مفقود آرامش خواهند گشت.

ص:۱۳۲

حالا شـهرها و روسـتاها، پرنـد از آدم های آهنی که راه را بیراهه می رونـد و می بینند و نمی بینند؛ می شـنوند ونمی شـنوند و ضرب آهنگ قلب های مصنوعی شان، موسیقی سکوت است؛ سکوت، در برابر همه چیز و همه کس.

ما به وسـیله آموزه های علمی از دست فقر به آزمایشگاه های مدرن گریختیم و جایگزین موش ها و میمون ها شدیم این است پیامـد علم بی پروا و سـرکش که می تـازد و عـاقبت، سوار بـدفرجامش را به دره های نیستی پرت می کنـد؛ به عمق زبانه های خشم و نفرت.

از این دنیای مدرن خسته ام ودلم لک زده برای کودکانه های سرشار از صداقت.

کاش می شد از اول شروع کنیم!

تـو بنشـینی و من روبه رویت زانو بزنم و از نو هجّی کنم آب را و بابـا را که بـاز نشسـته است در خـانه سالمنـدان؛ چشم به راه پدیده ای به نام مرگ.

بنشـین تا دوباره کتاب و دفترم لبریز شود از طعم «سارا انار دارد» ای کاش باز هم مادر در باران بیایـد و برای بی رمقی دسـتانم سبد سبد نان مهربانی بیاورد!

اصلاً دستم را بگیر تا از سادگی سفره کوکب خانم، توشه ای بردارم، به آغل حسنک سری بزنم و بشنوم صدای حیوانات زبان بسته را که داد میزنند: «من گرسنه ام. حسنک کجایی؟»

می خواهم تصمیم کبری بگیرم که هیچ وقت یادم نرود:

«میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است»

می خواهم شـعر «قـدرت خـدا» را از حفظ شوم تا باور نکنم ادعای پوچ فیلسوفان را اگر در بازارها گشـتند و چاقوی خونین را جلوی چشمانم گرفتند و جار زدند که خدا را کشته اند.

به من بیـاموز که آب را گـل نکنم، وارث خرد و روشـنی بـاشم. به نـادانی ذهنم دل بسوزان و سؤال انگشت اشاره ام را پاسـخ گوی. خانم! اجازه

کی

انسان

مثل آواز ایثار

در کلام فضا کشف خواهد شد؟

## چراغ راه / شیرین خسروی

چراغ راه

شیرین خسروی

برای تو، ماه را چراغ می خواهم و از صفحه آبی دریاها، کاغذی برمی گیرم تا در رویشِ نور و آغاز فصل روشنایی، از چشم های مهربان و دست های بی کرانت واژه ای بنگارم.

وقتی به دوردست ترین نقطه افق خیره می شوم به آنجا که جولانگاه ستارگان درخشنده عشق و ایثار است، تو را می بینم که روشن تر از تمام خورشیدها، بر تاریکی های ذهن بشر تابیده ای.

چشمانت، چشمه زلال آگاهی است که زیباترین واژه های شعور را به نگاهِ من الهام می بخشد.

پیشانی ات که از تبار روشنی هاست، ایوان بلندی است که ماه، از منظره اش عبور می کند.

تو را به یاد می آورم که در چشم های کودکی ام لبخند می زدی، آن گاه، درختان شکوفه می آوردند.

حیاط کوچک مدرسه، چقدر برایم بزرگ می شد وقتی صدایم می کردی و الفبای روشنی رادر گوش جانم می آویختی! گویی در ژرفای صدایت، پرندگان آشیانه داشتند.

در زیر بارانِ پرسش های بی شمار من، چتر نوازش نگاهت را می گشودی و صبورانه مرا می آموختی که ابرها چگونه تشکیل می شوند، باران چگونه می بارد، فصل ها چرا پدید می آیند و راز اختلاف شب ها و روزها چیست.

من در کلاس شکوه تو، برای دومین بار متولد شده ام؛ از همان روز که درسِ مهربانی ات چراغ زندگی ام شد تا کوره راه های جهل و تاریکی را در پرتو پر فروغش، به سلامت پشت سر گذارم.

هر چه بیشتر تو را سرمشق خود قرار دادم، راه برایم روشن تر شد و خورشید علم و دانش، زندگی ام را حرارت بیشتری بخشید.

سال ها می گذرد؛ اما من هنوز به آبیِ بی کران نگاهت می اندیشم که مشتاقانه، صدف های گهر بار آگاهی را در دست های من لبریز می کرد.

می خواستی بدانم و دانایی را با زمزمه های مهربانی ات، در روح و جان من تلقین می کردی همواره در دعاهای شبانه ام تو را یاد می کنم و از خداوند، علوِّ درجاتِ معنوی ات را آرزو دارم.

ص:۱۳۴

**مکتب عشق / یاسر بدیعی**

مکتب عشق

یاسر بدیعی

عشق با تو آغاز شد.

کلاس خاطره ها با یاد تو جان گرفت. تو در سپیدی برگ های دفتر دلمان جریان داری.

تو بودی و کوله باری از مهر؛ ما بودیم و تشنگی در وادی محبّت تو ما بودیم و خانه های دلمان در آستانه چلچراغی از مهربانی ات.

بر لبت باران نور بود و دل ما کویر تاریکی؛ قطره قطره بر سطح ترک خورده زمین دلمان باریدی و علم در ما جوانه زد.

نگاهت، مکتب عشق بود و ما مکتب نشین چشم هایت بودیم.

ما دست در دست تو نهادیم تا راه پرپیچ و خم زندگی را با تو گام برداریم.

دل به دل ما سپردی و گرمای وجودت را در سرمای تمام فرازها و نشیب ها همراهمان کردی تا در

یخ بندان جهالت، در جا نزنیم.

چراغ دانشی که در دست ماست، روشنایی از تو دارد، معلّم!

**ساحل آرامش / شکیباسادات جوهری**

ساحل آرامش

شکیباسادات جوهری

بوی اردی بهشت، مشام جان را می نوازد و مرا به یاد زیباترین دوران زندگی ام می اندازد؛ روزهایی که در کلاس درس می نشستم و به چشمان مهربان تو نگاه می کردم و تو اندیشه ام را به سوی پاکی ها صیقل می دادی.

تو چشم هایم را به روشنی عادت می دادی و لب هایم را به ترنم روح نوازترین نغمه ها می خواندی. تو قلب متلاطم مرا به ساحل آرامش رساندی و با دست های گرم و صمیمی ات، برایم سرمشق عشق و معرفت و ادب می گرفتی، تا سرانگشتانت، افق های روشن فردا را به من نشان دهد.

من امروز پس از سال ها دوری و با دسته گلی از یاس به دیدارت آمده ام تا در نیکو داشت هفته معلم، یاد و نامت را گرامی داشته و تجلیل از روزهایی که هر صبح از صمیمیت، مهربانی، علم و آگاهی را به کلاس درس می آوردی و شکوفه لبخند را روی لبان شاگردانت می نشاندی.

## حدیث عشق / فاطمه محمدی

حدیث عشق

فاطمه محمدی

معلم عزیزا! آن زمان که پای درست می نشستم و تو الفبای عشق را به من می آموختی، دلم از گوهر کلمات خالی بود؛ تو مرا سرشار از واژه های روشن می کردی. سال هاست که از آن لحظه های شیرین می گذرد، ولی هنوز یاد و نامت در دلم زنده است.

آن زمان ها برایم از دانایی می گفتی و محبت را به من می آموختی.

من در سایه سار وجودت پیش می رفتم و قدم از قدم برمی داشتم، تو بودی که دست مرا گرفتی تا در پرتگاه و لغزش گاه های زندگی نیفتم.

من امروز به احترام نامت قیام می کنم و در زلال کلمات رها می شوم و حدیث زندگی را با تو مرور می کنم.

می خواهم به آسمان بال بگشایم و نامت را بر صحیفه آبی اش حک کنم.

دوستت دارم، معلم!

ص:۱۳۶

## روز جهانی مطبوعات

### اشاره

چهار شنبه

۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۵

۵ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May. ۳.۲۰۰۶

### قلم بردار! / میثم امانی

قلم بردار!

میثم امانی

قلم بردار که آتش در نیستان افتاده است.

ابر، بر شانه های شهر سنگینی می کند.

قلب ها ترک برداشته اند.

این همه حرف ریخته در کوچه و بازار، زبان می خواهد!

سرودن فاجعه کار هر مدعی نیست.

قلم بردار که اشک های خشکیده، در زاویه پلک ها از یاد رفته است؛

گونه های خیس را فراموش کرده اند.

تنها قلم است که از پس ترجمه درد دل برمی آید.

ص:۱۳۷

قلم بردار که حق و باطل را آمیخته اند.

گوش سپاری به مجازها، عادت شده است.

حقیقت غریب است هنوز.

از تابلوهای دیوار، دروغ می بارد.

بدگمانی ریشه اعتماد را می جود.

آیینه ها را سنگ زده اند.

عکس خورشید گم شده است.

واقعیت، مثل درویشی است که از هر محله رانده می شود.

چه کسی حقیقت را فریاد خواهد زد؟

چه کسی به کمک فضیلت های فراموش شده خواهد شتافت؟

چه کسی وکیل دردهای مردم خواهد شد؟

چه کسی از حیثیت عدل و انصاف، دفاع خواهد کرد؟

چه کسی مشت سفسطه را خواهد گشود؟

قلم بردار؛ که قلم توتم توست و «مرزبان حماسه های جاوید»؛ قلعه بان اندیشه های شفاف!

قدم ها را قلم ها می سازند و قلم ها را مگر عشق، هیچ نیروی دیگری به حرکت وانخواهد داشت.

مگر قلم ها به وسط شهر بیایند تا طلسم بی خبری بشکنند و افسانه های اردو زده در ذهن ها و باورها بگریزد.

دروازه های تمدن، روی پاشنه قلم می گردد.

قلم بردار، که فریاد فلسفه های پوچ گرا به گوش می رسد.

صفحه های تاریخ را لگدمال کرده اند.

گرد و خاک اصحاب شک و سفسطه به هوا برخاسته است؛

دوغ و دوشاب را به هم آمیخته اند.

تنها قیام قلم هاست که به این همه غوغا سالاری پایان خواهد بخشید و حق حقیقت را به

ص:۱۳۸

حکومت اندیشه ها خواهد رساند قلم بردار که روایت های ناگفته منتظرند، نامه های نانوشته منتظرند آتش در نیستان افتاده، فصل سوزاندن نی هاست... قلم بردار!

**روز اندیشه ات مبارک / طاهره یوسفی**

روز اندیشه ات مبارك

طاهره یوسفی

درخشش ستارگان از پشت پرده های حریر و پنجره باز اتاق، خودنمایی می کند و دست نسیم که برای تماشای تو پرده را کنار می زند و به آهستگی، درون اتاق می خزد و آرام، صورتت را نوازش می کند، برای لحظاتی نگاه تو را به سوی خود می کشاند.

با چشمانی نیمه بسته و نیمه باز می پرسم شب از نیمه گذشته؟

ولی می دانم جوابت چیست؛ کار تو که شب و روز نمی شناسد. صدای قلمت را می شنوم که به سرعت حرکت می کند؛ ولی به سرعت افکارت نمی رسد؛ چنان با شتاب سطرها را می پیماید که گویی به دنبال فرّارترین تراوشات ذهنی توست.

قلم، چنان در دستان جست و جوگرت در حرکت است که گویی مشتاق تر از اندیشه ات می رقصد در میان این صفحات.

با خود می گویم: رسالت گرانی است بر دوش مسئولیت؛ همیشه سنگینی می کند روی پلك های بیدارت.

تو بیدار باش؛ چون می دانم ذهن تو خسته نمی شود از این همه کند و کاو رسالت تو آگاهی است، بیداری است؛ درست به خورشید می مانی؛ کارت روشن گری است.

فردا صبح، نوشته هایت را می خوانم در اولین روزنامه صبح. افکارت را ورق می زنم، اندیشه هایت را مرور می کنم و چشمان همیشه بیدارت را می بینم و لذت می برم از شوقی که در کلمات تو موج می زند. باز در دریای مواج افکار تو شناور می شوم و غرق در این همه ذوق؛ نوشتن، رسالت توست. و امروز، روز توست؛ امروز، روز این کاغذهاست روز اندیشه های تو، روز اندیشه ها و حرف های تو که در دست های ما می چرخد، و با زبان تو خوانده می شود؛ روز تو مبارك!

ص:۱۳۹

## فریاد بزن / فاطمه عبدالعظیمی

فریاد بزن

فاطمه عبدالعظیمی

سال هاست با تو همسفرم در گذرگاه زمان.

روزها از پی هم گذشتند و تنها من و تو بودیم که ثبت می کردیم تلخی ها و شیرینی های روزگار را.

من و تو بودیم که پا به پای هم می نوشتیم از درد دل های مردم.

از ناگفتنی هایی که چون بغضی در گلوی زمین گیر کرده بود.

دقیقه ها می گذشتند و ما غرق عالم بی خبری بودیم و تنها با خبر از حال و هوای شهر.

امروز، روز توست.

دوباره بلند شو و سرافرازانه بایست در برابر توطئه شیطان که هیچوقت اجازه ندادی ذهن مردم را آلوده کند.

فریاد بزن تفکر و اندیشه ای را که شب و روز در پی فراگیر کردن پیام حق و عدالت است.

ص:۱۴۰

## روزبزرگداشت شیخ صدوق

### اشاره

جمعه

۱۵ اردیبهشت ۱۳۸۵

۷ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۵.۲۰۰۶

### با حنجره ای صادق / خدیجه پنجی

با حنجره ای صادق

خدیجه پنجی

ردای فقه، برازنده قامت توست. در حجره های فضیلت، باوقار نشسته ای و ستون شده ای سقف های برافراشته «حدیث» را. جهان تشیع، چشم امید به قناری های صادق حنجره ات دوخته است.

«فقه» کوله بار «حدیث» را در سایه دیوار تفسیر تو بر زمین نهاده و به شیرازه خرد و اندیشه آسمانی ات، تکیه کرده است. ذائقه عقل، حلاوت گفتار تو را به انتظار نشسته تا با دست های توانای خود، پنجره های بینش را بگشایی و به شربتی از ادراک، میهمانش کنی.

در کوچه پس کوچه های شعور، چلچراغ تأمل آویخته ای و لب به تفسیر گشودی حکمت های آسمانی را.

ص:۱۴۱

در بی نهایت جذبه خورشید وجودت، «شیخ مفیدها» قد کشیدند و بوستان فقه و تشیّع را بهاری کردند!

جام روزگاران، از شراب یادت تهی نخواهد شد. امروزها، از عطر حضورت سرشار است. صاحبان خرد و اندیشه، عظمت و بزرگی ات را خاشعانه سر فرود آورده اند. دیدگان کهکشان ها خاک قدم هایت را می جوید، قناری های گلویت، ترجمان سروش آسمانی اند.

هر حدیثی که از شاهراه کلام تو می گذرد، معتبر می شود.

کبوتران حدیث، جلد بام تفسیر تواند.

رنج های شیعه بر کوهوار شانه های توست.

کوچه های قم، از تکاپوی قدم هایت آکنده اند.

هنوز هدایت پاک و معطر، می وزد بر گستره قم.

فقه، پهلو گرفته بر ساحل «من لایحضره الفقیه» تو.

کلمات، زانو زده اند صداقت قلمت را.

آسمانی می کنی خیال واژه ها را و نور می ریزی در دهان کلمات.

دلت، «قم» را مشتاق است و قدم هایت «ری» را.

جاده ها، زیر قدم هایت جان می گیرند!

بهار می ریزی از گوشه عبایت، بر گستره خاک!

جاری می شوی در بستر اذهان.

پروانه های صدایت، همه جا پراکنده اند!

از حنجره قلمت، واژه ها، سرریز می شوند!

قاصدک های اندیشه ات فرا گیراند.

«ری»، به مهربانی ات تکیه می زند!

«ری»، در کرانه حضور متعالی ات می آساید، و روزگار، تا میشه، صفحه های کتاب تو را سطر به سطر می خواند...

## دلباخته

حورا طوسی

دریا، هر چه بی کرانه تر باشد، شناگران توانگر و غواصان بی باک تر می طلبد.

آسمان، هرچه دست نایافتنی تر باشد، پرندگان تیز پرواز و سبکبال تر می خواهد؛ آنها که بر بال زهد و پیراستگی، رشته های تعلق پاره کرده اند، آنها که از آب و دانه رهیده و مسکنی برتر برگزیده اند.

شیخ صدوق از همین تبار بود؛ مردی که بزرگی وجودش، برتر از بلندترین قله های جهان بود و رشته های تعلقش به سیر و سلوک، او را به آسمان پیوند می داد.

مشق اهل بیت می کرد و حدیث ولایت می نوشت.

آموزگارش، استاد کائنات، آخرین حجت بر حق خدا بود و کلاس درسش به وسعت بی کرانه ترین معارف الهی.

عینک پارسایی، به دیدگانش صداقتی بخشیده بود که امین راویان بود و معتمد شارحان و نویسندگان نگاه تیز پروازش تا اعماق نیاز دل های محتاج بشر را می کاوید و درد ارواح پریشان را با

نسخه های معنویت درمان می کرد. مسافر سرزمین های دور دست و جوینده دانش بود. با عطشی وصف ناپذیر، از قم، ری، مشهد، نیشابور و اصفهان تا کوفه او را قدمگان رنج و گنج خویش ساخته بود.

از تپش قلمش، ستاره می بارید و آسمان، ریسه نورِ حکمت هایش را گوشواره می بافت در شبانگاهان بی خبری، چلچراغ نصایح در دل داشت و کتیبه های معرفت بر دست؛ کتیبه های ماندگاری که نسل های نیاز، آن را دست به دست گردانده اند: «خصال، الامالی، الهدایه صفات الشیعه، ثواب الاعمال، عیون الاخبار الرضا علیه السلام و...»

خواب زدگانِ آسایش دنیا، دندان حیرت می گزیدند از تکاپوی الهی این پیرمرد عاشق، این اندیشمند آسمانی، این دلباخته ولایت و عالم ربانی!

ص:۱۴۳

از جای گام های متبرکش، هنوز ستاره می جوشد و کهکشان وصال، از پژواک کلام روحانی اش، راه می یابد.

گلدسته ها، تکاپوی مقدس این آیت خدایی را تسبیح می گویند و ابرها به برکت نفسِ علم و ایمان این ذخایر الهی، نعمت لطف بر زمین می بارند.

«کی شود سوز قتیلت کشته زیر تیره خاک

زانکه این آتش ز جان روشن او خاسته ست

چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشد؟

قُمری آسا طوق او از گردن او خاسته ست

## با آغوشی از عطر فقه و حدیث / ابراهیم قبله آرباطان

با آغوشی از عطر فقه و حدیث

ابراهیم قبله آرباطان

هوا هوای زندگی است که از دست های کویر جان می گیرد.

قم، بلادی ست که خود را به اوج ها رسانده است و شبیه هیچ خاکی نیست.

حجره های مردّف، مجمع حلقه نشینان حریم آستان حضرت فاطمه معصومه علیهاالسلام شده است.

خیابان های شهر، عطر ترانه «فقه» و «حدیث» و «احکام» و «شرایع دین» می دهد.

روزنه های «قم» از پیچک های سبز دعا و دایره های طلایی نور و دانایی آکنده است.

عصر، عصر دانایی است و زیر سایه مناره های منور، مجلس بحث علمی و دروس فقهی، گرم است.

از حریم همین خانه امن دخت امامت است که خورشید، نور می نوشد و دل های بی قرار است که

عطش خود را در بهشت کاشی های این حرم، جست وجو می کنند.

«محمد بن علی» در گوشه ای از این شهر، چشم می گشاید و مصدق صداقت دیانت و اسلام می شود.

او در عصری می آید که زمان، زمان دانایی است.

دروازه های علوم بر تمام جویندگان آن گشوده شده است و شیخ صدوق هم از برکت دعای امام عصر(عج)، موفق در علوم فقهی و اسلامی می شود.

از همان کودکی از دهانش، عطر سبز فرازها و دعاها می تراود.

ص:۱۴۴

از همان دوران جوانی، قلم در موسیقی انگشتانش جان می گیرد و ورق ورق مکتوب است که با گل های «حدیث»، مزین می شود.

برای بزرگ زیستن شیخ صدوق مجالی فراهم است و خورشید علم از روزنه های آسمان به سمت زمین گشوده شده است.

زمان، زمان شکوفایی این بزرگ مرد تاریخ فقاهت است.

دستی توانا در عرصه قلم دارد و دلی مالامال از محبت اهل بیت.

علم، او را برمی دارد و به سفرهای دور می سپارد. از قم، کوله بار سفر می بندد و آهوانه های دلش، او را به سمت مشهد الرضا می کشاند. از آنجا توشه ای می بندد و مدتی هوای پاک نیشابور را نفس می کشد.

از صفای اصفهان، خوشه چین گل های دانایی می شود و در دامان غریب کوفه، روی سکوهای غربت می نشیند. عشق شحنه نجف او را به سرزمین های عراق می کشاند.

می آموزد و به خود می بالد این خوشه چینی از علوم اسلامی و نورها و روشنی ها را.

او می نویسد و می نویسد و عطش او در این وادی دو چندان می شود.

فانوس هدایت را به دست می گیرد و در کوچه های شهر می گردد تا عابرانش را به مقصد نور راهنما باشد. «التوحید» را در گلوی خاک ها و افلاک می ریزد.

«من لا یحضر الفقیه» را با قلمی از دل و دواتی از نور می نویسد.

«ثواب الاعمال» را جرعه جرعه از بلندای احادیث و روایات مشق می گیرد و تقریر می کند.

«الاعتقاد» را با اعتقادی راسخ و با دیده باطن، در روشنای روزها و دل شب می نویسد.

چه خوب واژه ها، با قلم وی بر برگه های سفید جاری و متبرک می شود!

او می نویسد و آسمانی برای درک تشییع فراهم می شود.

شیخ، می نویسد و مثل هزاران شخصیت بزرگ، بر تارک تاریخ اسلام می درخشد.

چه سعادتی از این والاتر که خانه همیشگی اش، جوار حضرت عبدالعظیم باشد!

ص:۱۴۵

## ولادت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

### اشاره

شنبه

۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۵

۸ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۶.۲۰۰۶

### امام آینه و عشق / معصومه داوودآبادی

امام آینه و عشق

معصومه داوودآبادی

این بوی یاس، از سمت کدام کوچه می وزد که مدینه را اینچنین مدهوش کرده است؟!

او می آید و ربیع الثانی، هشتمین روزش را قد راست می کند.

آسمان می چرخد و فرشتگان، دف زنان و هلهله کنان به چشم روشنی «حُدیث» می آیند.

تو می آیی و خانه «هادی آل محمد صلی الله علیه و آله» را ستارگانی بی شمار، قرق می کنند. خاک، نفس می کشد و پنجره های شهر، دل به آفتابی می سپارند که از چشمان علوی تو می درخشد.

نگاه کن، ببین چگونه بادها خبر آمدنت را در چهار گوشه جهان، فریاد می کنند، گرچه تو بزرگ تر از آنی که در محدوده یک خبر شنیده شوی.

رنگین کمان ها، آسمان را طاق نصرت بسته اند. پرندگان به مبارکباد تولدت برفراز درختان، سرود شوق می خوانند.

ص:۱۴۶

ای امام آینه و عشق! اگر تو نبودی، زمین در بهت بی کسی اش سرگردان می ماند.

این همه سپیدار و صنوبر از جوشش رودخانه تو سر بر ابرها می سایند.

تبار عاشقت را سیب های سرخ نجابت، خوب می شناسند.

شیعه تو را دارد که این گونه سربلند، بر تارک زمین و زمان ایستاده است.

نامت، قفل ثانیه ها را می گشاید.

کلامت، آشتی دهنده آب و آتش است.

بیست و هشت بار، بهار از نفس های تو به شکوفه نشست.

امامت شش ساله ات، خواب راحت را از چشمان عباسیان ربود.

اینچنین بود که بال هایت را میان قفسی محصور کرده بودند به این خیال که پرندگی ات را از یاد ببری.

آنان ارتفاع نگاه بلندت را نمی فهمیدند؛ نمی دانستند که حصار تن را شاید، ولی روح و جان را نمی توان به اسارت درآورد.

ای حجت یازدهم! هنوز سیمای ستاره بارانت در قاب دل های عاشقانت آویخته است.

هنوز بوی یاس سخن هایت، شیرازه کتاب های آزاده زمین است.

نخل های راستی، سایه تو را بر سردارند.

تو ورد زبان مهربان پروانه ها خواهی ماند.

درود و سلام خداوند برتو و بر سلاله آینه سانت باد!

### آمده ای تا... / خدیجه پنجی

آمده ای تا...

خدیجه پنجی

عطر خوش آسمان هایت، جاری است در حوالی مدینه. بوی دلنواز توست که در گستره خاک پیچیده. در شریان های زمین، شوق تماشایت جریان دارد.

بهارانه آمدنت خاک را شاعر کرده است. گل و گیاه و درخت، شیوه زیبای آمدنت را به شکوفه نشسته اند.

جهان، جاده های انتظار را دیری است سرگردان است.

کوله بار عشق را به دوش می کشد دنیا به جست وجوی شما.

چشمانت را، جان های عاشق حس کرده اند.

پرندگان ربیع الثانی بر شانه های مدینه، آمدنت را ترانه خوان شده اند.

قدم بر چشم های زمین نهاده ای و جهان روشن شد. صفا آورده ای به ماتمکده دل دنیا! روشنایی آوردی به شب های بی ستاره اهالی!

ای ستاره دنباله دار! عشق، امروز، در سایبان مهربانی تو منزل می کند. جهان، ده منزل را به بوی خوبت گشته و امروز، به یازدهمین خانه رسیده است.

آمده ای تا جهان، لحظه ای رها در جذبه ای اهورایی، زیر سایه سار امن ولایی ات بیاساید. آمده ای تا قصه انتظار بخوانی در گوش عالم.

آمده ای تا تاریکنای زمان از طلوع خالی نماند. چشم هایت می درخشد چون ستاره ای در آسمان های دلواپسی.

لبخند تو، نشانی باغ های دور از دست است. آمده ای با در زلال کلامت تا اهالی، تیر عشق و ارادت بگذارند بر دیوار ولایت و سِرِّ عشق بشنوند. آمده ای تا ستون شوی بنمای برافراشته شریعت را، تا دین در سایه گفتار و رفتارت جان بگیرد.

یا ابا محمد صلی الله علیه و آله! در کوله بار حضورت، راز حقیقتی است که اذهان عالم را به هیاهو و تفکر کشانده است.

مدینه، از شانه های عالم بالا می رود.

جهان به هیاهوی جاودانه خیره مانده است. شوقی در رگ های ربیع الثانی می دود.

سلسله جبال عشق، به مهربانی یاد تو تکیه زده اند. آمده ای تا «معتمد»ها، در هوای خستگی ناپذیر ایمانت از پا بیافتند، تا میله های زندان، دربارش نیایش های عاشقانه ات جان بگیرند.

آمده ای تا راز غیبت را فاش کنی از پس پرده، تا در جذبه لاهوتی و اهورایی کلامت، «فطرس»های نصرانی، به زانو درآیند ارادت و ایمان را.

آمده ای تا در گستره اذهان «تشیع»، بذرهای نرگس بکاری برای فصل های آینده.

تا دوباره عشق، کوله بارش را به دوش بکشد قرن های طولانی در کوچه انتظار سرگردان باشد.

ص:۱۴۸

## عطر حضور / ابراهیم قبله آرباطان

عطر حضور

ابراهیم قبله آرباطان

می پیچد عطر حضور فرشته ها، در دهان «مدینه النبی».

میادین شهر، پیراهنی از نور و شفق بر تن کرده اند و یازدهمین ستاره از دوازده ستاره کهکشان عالم را انتظار می کشند.

کوچه های «مدینه»، دوباره عطر یاس گرفته اند و صدای بال فرشتگان، روی شانه های شهر جاری ست.

خانه، خانه هادی امت است.

خانه، خانه روشنی ها و تسبیحات است.

... و صبح از راه می رسد و آغوش شهر، از حضور لبخندها و پروانه ها پر می شود.

«حسن»، به حُسن ازلی و تبسم نبوی، چشم می گشاید.

می آید تا تداوم چشمه سارهای زلال زمزم پیامبر باشد.

می آید تا یادآور همیشگی حُبّ علوی باشد.

می آید تا وامدار کرامت و احسان حسنی باشد.

می آید تا شانه هایش، ادامه پرچم خونین حسینی باشد.

می آید تا تداوم سجده های طولانی سجاد علیه السلام باشد.

تا وارث بلاغت علوم باقری باشد.

تا مدرس منابر «حکمت» صادقی و «مذهب» جعفری باشد.

تا تداعی رنج های دیرینه امام کاظم و آینه بی بدیل صبر و استقامت باشد.

تا طلیعه غربت و همدم تنهایی رضوی باشد.

می آید تا سینه اش مالامال از جود و سخاوت امام جواد علیه السلام و دست هایش، نشانه های نورانی هدایت امت موحد

باشد که از پدر به ارث برده است.

می آید تا چلچراغ عشق و سکان کشتی دین را به دست کسی بسپارد که از صُلب مطهر او خواهد آمد.

آری! می آید تا چیزی به فتح دروازه های آسمان و رسیدن به آرامش همیشگی نمانده باشد.

ص:۱۴۹

## آفتاب حسن / حورا طوسی

آفتاب حسن

حورا طوسی

یازده شعله درهم می تابند، یازده ستاره سر بر شانه آسمان می نهند تا یازدهمین راه آسمان گشوده شود.

زمین، انگشت حیرت گزیده تا آسمانی شدن خویش را در یازدهمین مولود آب و آیینه، تماشا کند از هزارتوی معنا، دایره دار معرفت، نقطه پرگار عشق می آید.

انعکاس نگاه آبی اش، حریر صداقتی الهی را بر گستره قلب انسان می گستراند.

دستان گشاده سخاوتش، سبزینه های ایثار را در مزرعه قحطی زده بشر می پراکند.

باغ آرزوها، دیرزمانی است که منتظر مولود یازدهم از نسل بهشتی علی و فاطمه علیهماالسلام است.

ریسه های نور، از این سوی دنیا تا آن سوی آسمان، قد کشیده اند.

عقربه عشق، جهت نمای مدینه شده تا مبدأ و مقصدش را در ثانیه ولادت حُسن ازلی پیدا کند:

«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حُسن! برون آدمی ز ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست»

ای آفتاب حسن و زیباتر از هرچه نور! بدرخش که کام هدایتمان تشنه چشمه کلام توست و نگاه سرگردانمان خواهان درخشش نورانی ات.

گلخندهای پاکت را شکوفا کن؛ ای زیباتر از زیبایی هزار نو شکفته و ای شکوفاتر از هزاران گل زیبا که چشمان کم فروغمان به میهمانی نگاه تو محتاج است!

سبکبال تر از قاصدک ها، پیام آور امید شب زدگان عصر جهالت باش، ای مسافر آسمانی! تو در تقدیر تولّد نورانی ات، خورشید روزگار را تقدیم جهانیان خواهی کرد.

تو در نگاه آسمانی ات، آخرین نگاه آسمان را ذخیره داری و ما چقدر محتاج شکفتن گلِ نگاه تو هستیم، مولا!

مدینه دلمان را به ورود اختر الهام، شوری دوباره ببخش و ما را نیز در جشن حضور و ظهور، میهمان کن!

ص:۱۵۰

## وفات حضرت معصومه علیهاالسلام

### اشاره

دوشنبه

۱۸ اردیبهشت ۱۳۸۵

۱۰ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۸.۲۰۰۶

### تو نرفته ای / عباس محمدی

تو نرفته ای

عباس محمدی

پیش از آنکه بیایی، می روی. هنوز چند روزی از آمدنت نگذشته است.

روزی هم که آمده بودی، نفس هایت بوی رفتن می داد.

چون کوه آمدی و بشکوه رفتی. نیامده می روی.

هنوز شهر، بوی خوب بودنت را درست یاد نگرفته است که بار سفر می بندی؛ مگر کوتاه تر از این هم می شود؟!

هنوز شهر از عطر بهار آمدن کوتاهت گیج است که «ناگهان» می شوی؟

ناگهان تر از تمام رفتن ها، ناگهان تر از تمام سفرها اتفاق می افتی در آن سوی ابرها هنوز خیابان ها، دربه در دیدن تو، رد پایت را بو می کشند.

ص:۱۵۱

عرق اضطراب بر پیشانی شهر، رود می شود که مبادا حقیقتی تلخ باشد خبر رفتنت؛ حقیقتی تلخ تر از انگورهایی که مشهد را سوگوار خواهد کرد.

خبر رفتنت، مستی را از سر باغ های انگور می پراند.

پرنده ها لال شده اند تا مبادا این خبر را آواز کنند.

خب رفتنت، خوابی ست هول انگیز که شهر را از زندگی خالی خواهد کرد.

بعد از تو، شهر از ترس تنهایی قالب تهی خواهد کرد؛ مثل پرنده های تنهایی که حتی قفس فراموششان کرده است.

تنهایی آن قدر در جان شهر رسوب خواهد کرد که حتی دیگر هوا نیز در آن از جریان می ایستد.

شاید ابرها بعد از امروز، بوی خشکسالی بگیرند؛ مثل همین کویری که سال هاست مزه آب را فراموش کرده، مثل دریاچه نمک که زندگی را جز تلخی نمی داند.

روزها از امروز به بعد، روز شمارهایی می شوند که تنها دیوارها از زخمی روزگار می کنند؛ چرا که این شهر بی تو زندانی بیش نخواهد بود اما نه، تو نرفته ای؛ تو همین جایی؛ کدام زندان؟! هنوز شهر از عطر خاک مرقدت بهشت است. هنوز گل های خوشبو، به بوی مهربانی تو بر این خاک می رویند و آسمان، به شوق بوییدنت، به پابوس زمین می آید. مرقدت قلب تپنده کبوتران زائر است و گنبدت، خورشید طلایی شب های بی ستاره مشتاقانت.

هر صبح، آفتاب به عشق سایه گرفتن در حجره های حرمت، از پشت کوه ها سربالا می آورد.

تو نرفته ای؛ هنوز هم در ثانیه ثانیه این شهر نفس می کشی، هنوز زندگی در فواره حوضچه های حرمت می رقصد. هنوز کبوترها بوی تو را به دورترین بام های غریب شهر هدیه می کنند.

با وجود مقدّس تو، اینجا هیچ بامی دیگر از غصه بی کبوتری دق نخواهد کرد اینجا، همه نامه هایی که کبوترها می برند، خلاصه می شود به عطر روحانی نفس هایت.

شهر می خواهد رفتنت را سیاه پوش شود؛ ولی نه! با این همه بودن، چگونه رفتنت را سیاه بپوشد؟

ص:۱۵۲

تو همیشه اینجایی؛ بیشتر از تمام کسانی که به ماندن فکر می کنند؛ حتی تو نزدیک تری از همین خورشید هر روزه، از روز و شب هایی که بی خبر می آیند و بی خبرتر می روند، از همین هوایی که اگر جریان هم دارد، به عشق توست.

هنوز تمام جان های بی قرار، بی قرار توانـد؛ بی قرار ضـریح کوچکت که بوسه گاه زائرانی ست که از کبوترهای حرمت بیشتر کبوتر شده اند.

نه! هیچ کس باور نخواهد کرد رفتنت را، با این همه حضور مهربانی که داری.

**بانوی آینه ها / معصومه داوودآبادی**

بانوی آینه ها

معصومه داوودآبادی

... و شهر ازهای های مرثیه و شیون، در خود مچاله می شود. باد بر پنجره ها می کوبد و درختان را به سوگواری می خواند.

عرش و فرش، در حلقه اندوهی سخت، به عزا نشسته اند.

آه ای بانوی آینه ها! ظلمت روزهای بی تو را چگونه تاب آوریم که درخشش چشمانت، خورشید را

از سکه انداخته بود؟

شب های بی تو، ماه را به گریه انداخته است. تو خاتون ستاره هایی و آسمان، خلاصه نگاه روشن تو است.

هنوز کوچه های قم، رد گام های تو را به سجده می آیند.

دایره المعارف آگاهی و عرفان، در نفس های عالمانه ات به گُل می نشست.

می روی و ما با این همه سؤال بی جواب، سمت کدام سرچشمه را جست وجو کنیم؟ می روی... .

رفته ای و کبوتران، داغ کوچت را بر گلدسته های حرم کز کرده اند. تو فاطمه معصومه ای؛ قدسیه ای از تبار آفتاب و رود.

اینگونه است که موج ها، سیاهپوش رفتنت، سر بر سنگ های ساحل می کوبند.

هیـچ بارانی، حجم سوگت را گریسـتن نمی توانـد. نگاه کن، ببین چگونه زائرانت به طواف مرقـد بانویشان عاشـقانه می دوند! چگونه صدایت می زنند و دردهایشان را با تو مویه می کنند.

ای سنگ صبور دل های زخمی و بی قرار! رودخانه کرامت، این قلب های پریشان را به سوی دریای امید و آرامش هدایت می کند.

دست هایم را در دستان ضریحت قفل می کنم و بقچه های زخمم را در خانه سبزت می گشایم. بر شانه های صبورت می گریم و سبک می شوم. چشمانم، حضور نورانی ات را به احترام می ایستد و بوی سیبی شگفت، مویرگ های جانم را در آغوش می گیرد.

ای بزرگ! می دانم امروز که می روی، فرشتگان با سبدهای سیب در دست، در جاده های چراغان بهشت، به استقبالت ایستاده اند. ای کریمه آل رسول صلی الله علیه و آله! دستمان را بگیر و اشک هایمان را بی جواب مگذار.

### سیاه پوش توام / حمیده رضایی

سیاه پوش توام

حمیده رضایی

«چگونه در قدمت سر به خاک نگذارم

نماز آبی «نفسی فداک» نگذارم

تویی که آینه ات ترجمان حیرانی ست

سیاه پوش توام سال های طولانی است»

اندوهی سرشار بر گونه هایم می دود. رنجی بزرگ، پنجه در جانم انداخته است.

گلدسته های حرم، تا آسمان قد کشیده اند.

چشم هایم سیاهی می روند، درد از تمام تنم آویخته است.

غم، غلیظ تر از پیش می وزد. کبوتران حرم، بال در بال آسمان، اندوهگین چرخ می زنند. دردِ فرو ریختن را در گریبان خویش حس می کنم؛ باید ببارم اندوه لبریزم را!

خورشید، قطره قطره بر گنبد فرو می ریزد. صدای دسته زنجیر زن، حوالی را پر کرده است.

باید اندوهم را بر تمام دریچه ها بنویسم! تا بی نهایت، خورشید بر جذبه نورانیت ایستاده است. هوای خاک، عطر تو را می دهد.

ملائک، سیاهپوش تواند. از منازل خاک پر کشیده ای و آرام، بر شانه های افلاک می گذری.

طعم تلخ غربت را غباروار برد امانت احساس می کنم.

بانو! چراغِ نیمه شب های تاریک این دریا، چشم های مهربان شماست. این شهر، روبه رویت زانو زده است، این شهر، نبودنت را تاب نمی آورد و بر سینه می کوبد، این شهر، عزادار توست.

ص:۱۵۴

گذشته ای و تمام روزنه ها، غمگین از دست دادن تواند. قدم هایت بر دیده کهکشان هاست.

بانو! لطفت، ذهن آشفته این دیار را سامان بخشید.

دستم را به ضریحت دخیل بسته ام. دنبال حقیقتی می گردم که در چشم هایت می جوشید.

رفته ای و بهار را با خود برده ای.

رفته ای و طعم تلخ اندوه، رهایم نمی کند.

رفته ای و گوشه ای نیست، مگر حرم ات تا سر در گریبان، اندوهم را های های اشک بریزم.

### اینجا قم است یا مدینه! / خدیجه پنجی

اینجا قم است یا مدینه!

خدیجه پنجی

می دانستم فصل خوشبختی کبوتران شهر، طولانی نیست؛ آن گاه که در هوای آشنای مهربانی ات بال می زدند و از کرامت دستان تو، آب و دانه می ستاندند.

می دانستم روزگار شادی کوچه های شهر، طولانی نیست؛ وقتی قدم بر دیدگان ملتمسشان می گذاشتی و به عطر خوش بهشت، معطرشان می کردی، هنوز از جای گام هایت، می شود عطر و بوی آسمان ها را استشمام کرد.

می دانستم عمر روزهای قشنگ و طلایی شهر، کوتاه است؛ آن گاه که هر صبح، در هوای زلال و آی

نگاهت پلک می گشود و در عطر شناور مهربانی ات نفس تازه می کرد.

آه، بانوی مهربان! هفده طلوع، شهر، میهمان آفتاب معصومانه نگاه فاطمی ات بود.

هفده روز، شهر، در هوای رقیق رحمت و کرامتتان نفس کشید و جان گرفت.

هفده روز، تمام کوچه ها و درخت ها - در فوران محبت بی دریغ - زیر سایبان امن و آسمانی حضورش آسودند.

هفده روز، سلام شهر را با لهجه فرشتگان پاسخ گفتی...

از جاده های طولانی غربت آمده بودی. مسیر عبورتان هنوز، از رویش یاس های سپید معطر است.

به جست وجوی نگاه مهربان برادر آمده بودید که دست تقدیر، ستاره دنباله دار و روشن حضورتان را به آسمان دور افتاده و مجهول قم کشاند.

از آن روز به بعد، قم قداست یافت؛ قم، شناسنامه شیعه شد.

از آن روز به بعد، پای فرشتگان به قم باز شد، و کبوتران، حرم امنی یافتند برای آسایش.

بوی فاطمه علیهاالسلام می آید از چادرت بانو! بعد از این، شهر، دلتنگی هایش را می آورد تا بیت النور، تا به عطر دعایی، عقد، از غم هایش باز کنید.

کم کم شهر داشت حضور آسمانی ات را باور می کرد که ناگهان رفتنت، آواری از اندوه نشاند بر روح و جان خسته اهالی.

سنگینی چمدان عروجت را شانه های نحیف شهر، ناتوان است.

بانو! بی جهت نیست که هوای غم، همیشه گرفته و حزن آور است.

بی جهت نیست، بی تابی کبوتران در حوالی گلدسته هایت.

زود بود که بر چینی سفره احسان و کرامتت را.

حالا- هر بار دلم می گیرد، دلتنگی ام را پناه می آورم به حرم امن تو. می گریزم از هوای راکد پیرامونم تا هوای کریمانه تو جانی تازه بگیرم، تا در جذبه اهورایی نگاهت رها شوم در لحظه های بی خویشی از خود. این بار دلم را گره می زنم به ضریح نقره ای ات تا عقده دلم را تو باز کنی.

تو رفتی و چشم های منتظر شهر، تا همیشه! به جست وجوی تو به آسمان ها خیره است.

تو رفته ای و در هر سینه ای، بیت الاحزانی به پاست.

ببار، بارانی از آن نگاه آرامش بخش و معصومانه ات را بر سر اهالی، تا تسلّای خاطری باشد.

داغت چقدر سنگین است.

ص:۱۵۶

نمی دانم، اینجا قم است یا مدینه؛ مدینه ای به پا کرده ای در «قم».

بیت النورت، ادامه ی اندوه بیت الاحزان یاس غریب علی علیه السلام است.

حُزن ناله های معصومانه ات چقدر فاطمی است! بی جهت نیست که حال و هوای حرمت این قدر غریب است و در گستره حرم، غربت جریان دارد.

بانو! صدایم کن؛ دلم را از ازدحام هیاهوی دلبستگی ها برهان.

مرا رها کن از این همه «خواستن ها»؛ بگذار لحظه ای سر بر شانه اهورایی لحظه هایت بگذارم و عابر کوچه های آسمان ها باشم! مرا بخوان تا زائرت شوم چون فرشتگانی که هر صبح و شام مزارت را به طوافی عاشقانه درآورده اند.

### غربتِ پیوسته پرستوها / محمدکاظم بدرالدین

غربتِ پیوسته پرستوها

محمدکاظم بدرالدین

اشک های «قم»، به خیابان های اندوه می ریزد. همراه با متونِ فقاهت، پسکوچه های ماتم، نوحه می خوانند.

بانویی از جنس بهار، کوچ می کند و پرستوها را در غربتی پیوسته می گذارد.

روحِ آینه، چهره غم آلودی به خود می گیرد.

آسمان، راهِ «بیت النور» تا «حرم مطهر» را آه می کشد.

استقامت، دست به زانو می رود. غم های «مسجد اعظم»، متصل به ابدیت می شوند.

نگاهِ مرمرینِ مسجد «بالا سر»، اشک می تاباند و مفاتیح.

سجایای آب، داغدار شده اند.

آسمانِ سوگ، اقتدا کرده است به مه پاره ای از سلاله پاکِ محبّت، بانوی نیایش های پر تپش.

از زیاتنامه گل، درد می چکد.

در محیطی از نور، به شست وشوی روح آمده ام؛ کنار درگاهِ تهذیب.

دستِ احساس به «آستانه» شکفتن می رسد.

اینجا حجمِ سردِ شب، مطرود است و دل در محوطه درخشان شکوه، قدم می زند.

چشم ها را از کنار حوضِ روشنایی گذر می دهم. غزل، کفش های بی قراری را از پا درمی آوَرَد.

لحظه های ناآرام زندگی، روبه روی ضریح که می رسند، سلامِ احترام می دهند.

در حَرَم، فرصت های دعا، نور را به تاریک خانه هایِ قلب می فرستند.

قنوت می گیرم و شکوفه های احتیاج، در دستان من است.

کرامت، چشمانِ دقایق را پُر می کند و بانوی روز، پرتو افشانی می کند.

### غروب یک ستاره / نزهت بادی

غروب یک ستاره

نزهت بادی

از راه گل سرخ آمد و در حوالی بابونه های سر به زیر، روبه قبله دریا، بوریایی تنهایی خویش را گسترانید.

نه سفره دلش را در باد، کسی گشوده یافت و نه صدای گریه اش، خواب باغی را درهم شکست. آهسته تر از نسیم، در بستر آیینه، پهلو به پهلوی گریه می غلتید؛ شاید که خواب مسافر گمشده اش را ببیند! به خدا ما به او از گل نازک تر نگفتیم!

آنچنان شبنم اندوه را از چهره اش می زدودیم که نسیم، غبار را از بال پروانه. طوری اشک هایش را پاک می کردیم که عکس خورشید از جام نگاهش محو نشود.

اما تو بگو؛ تا کی می توانستیم به دلداری آن زخم بی التیام، از صبوری و انتظار سخن بگوییم؟

گمان می کنی تمام نرگس های دشت را در دامانش نریختیم به امید آنکه پرستوهای شادی گریخته از بهار خشکیده دلش باز گردند؟

چقدر باید در گوشش ترنم پرواز دوباره سر می دادیم تا شاید پرنده امید، در آشیان نیم سوخته نگاهش مسکن گزیند؟

به شقایق پرپر در نگاهش سوگند، در شهر ما هیچ کس با سنگ و تازیانه به استقبال آن ماه دخت دل پریشان نرفت!

مردمان این حوالی، به احترام دلتنگی میهمانشان، غصه های خویش را از یاد بردند و هزاران قاصدک را در هوای یاد تو به باد سپردند، تا پیغام بی قراری بانویشان را به گوش تو برسانند.

هزاران مرغ دل، به زیر پای پرآبله مسافرشان سربریدند، تا بلا و بیماری از تن نازنینش دور شود. سختی راه و زخم زبان بیگانه و درد غربت بهانه بود برای غروب آن ستاره گمنام در مشرق آسمان؛ غم دوری تو بود که کمر طاقتش را شکست و دل صبورش را آب کرد.

یا تو دیر آمدی برادر، یا خواهرت زود رفت!

**بانوی نور / حورا طوسی**

بانوی نور

حورا طوسی

بلور صدایت می شکند با تلنگر غم.

شمع ها را دانه دانه خاموش کرده ای، بانو!

به تصویر خاکستری امید، چشم دوخته ای و خاموشی خویش را نظاره می کنی.

اینجا، در میان پر سوزانِ پروانه های شیفته نور ولایت، حس غریبی در تار و پودت چنگ انداخته است.

قاصدک خیالت را به مدینه پرواز داده ای و کبوتر نگاهت، کاظمین را طواف می کند.

بر نسیم خاطراتت می نشینی و خود را در هیاهوی خاندان آسمانی ات، میهمان می بینی سجاده مادر، شانه های استوار پدر، قامت رعنای برادر؛ اهل بیت بهشتی بر زمین.

حالا تو مانده ای و خاطرات خاکستری.

تو و سیلاب غم که قامت اراده ات را خمیده کرده است.

تو که حریف روزگار را با شمشیر صبر و پایداری از پا درآورده بودی.

تو که کاروان ارادت به ولایت را، سایه به سایه برادر، از پیچ و خم رنج و درد، ساربانی کرده بودی.

حالا ساحل نگاهت، موج خیر پریشانی شده و صدف صبرت، جز مروارید اشک، ثمری ندارد.

شاید در پس تالار، آیینه دیدگانت، تصویر خورشید را می بینی که برای همیشه دست نایافتنی می نماید.

خود را مسافر غریبی می بینی که در کوچ پرستوها پر می کشد؛ بی آنکه بهار وصل را دیده باشد.

بلور نجواهای غریبانه ات می شکند با تلنگر غم.

شمع ها را دانه دانه خاموش کرده ای و من کبوتر به طواف گنبد سوگوارت آمده ام؛ به طواف خوان کرمِ کریمهِ اهل بیت، به زیارت قدسیه آسمانی، معصومه پاک، یادگار عصمت یاس های نیلی!

اینجا عطر یاس، پیچیده و باد، پرچم های سیاه را به سمت بقیع می رقصاند.

و من حلقه دستانم را به پنجره های ضریحت آویخته ام تا آسمان امروز را ببینم.

السَّلامُ عَلَیْکِ یا فاطمه مَعْصومه

یا فاطمه اِشْفَعی لی فِی الْجَنَّه!

**بوی بقیع می دهی / علی سعادت شایسته**

بوی بقیع می دهی

علی سعادت شایسته

سر از شانه های زمین برمی دارم. داغم آنقدر سنگین است که زمین، با تمام کوه های صبورش، سیل این داغ را تحمل نمی تواند کرد. بادها در خیابان ها، بوی غم را مویه می کنند و ابرها - چشمان گریان آسمان - فراقت را می بارند. توس، چقدر برایت گریست، چقدر دست هایش را - دست های غریبش را - برای رسیدن به تو دراز کرد و گریست!

آه، خواهر امام غریب خراسان، سلاله پاکی و معصومیت! دیوارهای خاک و افلاک، سیاه پوش داغ تواند.

ای ستاره نشسته بر بام این خاک تفتیده، ای وارث دردهای اهل بیت! کدام خاک تشنه، تاب آن دارد که تمام این همه درد و غربت را یکجا در خود نگاه دارد؟!

ص:۱۶۰

پا بر این خاک تفتیده گذاشتی و خاک، خاک شور این وادی، جوانه بهار شد؛ آما دریغ، شوق این بهار را! خزان شانه های تو از راه رسید و خاک – مادر اشک های عالم – چنگ بر صورت کشید و مویه سر داد.

داغت برای شانه های قم سنگین بود. در و دیوار، بر خویش فرو ریخت و آوار شد. بادها، کوچه ها را دویدند و بوی تو را مویه کردند؛ تو را که خلاصه داغ های مدینه و بقیع و توس بودی. پنجره ها، بی هیچ واسطه، بوی مدینه را می شنیدند، بوی خاک غریبی بقیع را و بوی غریب توس را.

تو مدینه را به اینجا آورده ای؛ گویی ضریح تو، ضریح گمشده مادر توست؛ بی سبب نیست که خورشید از شانه های طلایی قم نور می گیرد. بیهوده نیست که کهکشان ها، مسیر شبانه روزیشان، ضریح دست های توست؛ دست های تو که بوی کرامت خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله را می دهد.

ما اینجا نشسته ایم، با تمام نداشته هایمان؛ در سفره هایمان کمی نور بریز!

### هوای حرم / طیبه تقی زاده

هوای حرم

طیبه تقی زاده

هنوز نگاه ها، به پنجره های گره گشای تو گره خورده است و چشم ها، اشکبار کرامت بی اندازه توست.

هوای حرم، در هوای سینه پیچیده است.

برای لحظه ای، به کبوتران گنبدت غبطه می خورد این پاهای زمین گیر، آن گاه که پرندگان، آسوده از

روی مناره ها به زمین می آیند و باز برمی گردند.

نوری در صحن حرم منتشر شده و گویی خورشیدی در آستان خاک آرمیده است.

دست های نیاز و استغاثه به ضریحت هجوم می آورند و نجواهای عاشقانه از دریچه های خسته بی پناه، برایت واگویه می شوند.

می آیم و پا به صحن آرامشت می گذارم. زنجیره های وجودم را بندبند به پای ضریحت می کشانم و با تمام وجود، از هجوم دردها به آغوش عنایت تو پناه می آورم.

نامت را می شنوم هر لحظه از زبان زائری دلشکسته که بلند می خواند: «السلام علیك یا بنت موسی بن جعفر».

نامت را می شنوم در همهمه دسته های عزادار که در غم بی پایانشان، به حضورت آمده اند.

نامت را می شنوم در صدای بال های کبوتران حرم؛ آنگاه که بر بام ایوانت نشسته اند و غریبانه، سوگوارانت را نظاره می کنند.

نامت را از زبان زنجیرها و طبل ها و صداهای بغض آلود ماتم زدگان هجرتت شنیده ام.

چه نیکوست نام معصومت؛ آنگاه که از زبان دلدادگان و شیفتگان بارگاهت جاری می شود!

### حرمت بوی بقیع می دهد / شیرین خسروی

حرمت بوی بقیع می دهد

شیرین خسروی

همه می دانند که سکوت، سرد است و قلب، با اندوه تباه می شود؛ اما سکوتی که نه تنها سرد نبود، بلکه در سایه اش، پرندگان، آفتاب می گرفتند، سکوت تو بود ای بانوی مهربانی و کرامت؛

سکوتی که در فراق برادر، قلبت را سرشار از اندوه ساخته بود.

آمده بودی از راهی دور و گرمای طاقت سوز و طولانی بیابان ها را به شوق دیدار، پشت سرگذاشتی.

آمده بودی تا آفتاب هشتم امامت، در سایه ی مهربانی خواهرانه ات، لحظه های دیرپای غربت را تاب آورد و حضور برادر، تو را جانی دوباره بخشد. افسوس که سفر طولانی بود!

تو را شوق دیدار، از آن سوی سرزمین های دور به این جا رسانده بود؛ اما دل خواهر مگر چه قدر می تواند فراق برادر را تاب آورد؟

آه! بر تو چه می گذشت در واپسین لحظه ها که هنوز چشمت به جمال رضایت روشن نبود و قدمی بیش، با هجرت آسمانی ات فاصله نداشتی!

خوب می دانم که روز وفات تو، روز تاریکی برای سرزمین قم بوده است؛ شهری که تازه داشت در

هوای انفاس ملکوتی ات جان می گرفت و غبار از اندوه کویر می شست.

آسـمانش، دل به هوای تو بسـته بود و خاکش، به شوق قـدم هایِ تو نفس می کشـید؛ اما ناگهان، موج حزن و انـدوه، در همه شهر جاری شد.

خدا می خواست که بارگاه مقدست در این شـهر بنا شود تا همه شـیعیان، بانو! بوی بقیع را از حرمت استشمام کنند و ایوان این شهر، به برکت وجود نورانی ات، رو به فلـک سرکشـیده گردد و در جوار حضورت، حلقه علم و معرفت، پر بهـا شود خوشا به حال اهالی قم که هر روز، بر آسـتان بلندت که بوسه گاه ماه و خورشید است، سر می سایند و از درگاه تو، تقاضای شفاعت و رحمت می کنند.

## و به آغاز سفر نزدیک است / ابراهیم قبله آرباطان

... و به آغاز سفر نزدیک است

ابراهیم قبله آرباطان

هفده فانوس در این شب بی باران بیاورید!

هفده روز حضور بانوی نور و روشنایی را با تمام وجود مغتنم دارید که شب سردی در راه است.

باغ به باغ و شهر به شهر، روح روشنایی است که رو به خاموشی می رود.

برگ های زرد رفتن، در دست باد سرگردان می نالند. در گوش گلدان ها، موسیقی خشکیدن جاری است.

یک شهر، به مضامین سکوت و مرز کسالت رسیده است.

امروز، بانو به ادراک سفر نزدیک تر است؛ به عطر باغچه هایی که از آن، بوی بابونه و پونه می تراود.

او به آسـمان سـفر نزدیک است که از گوشه این برهوت آغاز می شود و با حجمی از دلواپسی ها، رفتن را انتظار می کشد؛ با اشک هایی که در تب اشتیاق بال می گیرند و در اندوه التماس گم می شوند.

و چه تقدیر عجیبی است، این آمدنِ ناتمام، این اشتیاق بی پایان!

او به رفتن نزدیک است و شهر، به زمزمه عزا می ماند.

ص:۱۶۳

دست های شفاف نور و روشنی از شانه های شهر می لغزد و در تاریکی اندوه، گم می شود.

طنین شکستن صدا، از حنجره شهر بلند است. شانه های شهر در هم می ریزد و آسمان، غم خود را می بارد.

و سوارانی می آیند تا نور را تشییع کنند.

با پیراهنی به رنگ سپید بی پایان

با اندوهی به وسعت یک داغ

سوارانی می آیند

برای پاشیدن بهشت، زیر پای همین برهوت

### بانوی کریمه / سعیده فضل زرندی

بانوی کریمه

سعیده فضل زرندی

سلام بر بیت النور، عبادت گاه هفده روزه محدثه اهل بیت علیهم السلام، رشته شوق عاشقان خدا!

سلام بر خانه ای که رنگ و بوی بانوی کریمه ای از تبار صاحبان آیه تطهیر است و دروازه گشوده ایمان.

سلام بر اقامت گاه کوتاه معصومیت شیعه که متبرک است به نوای شافی روز رستاخیز.

سلام بر مهمان خانه کبوتران دل در آستان اجابت.

سلام بر بزرگ بانویی که نسیم یادش، دل ها را به مهمانی چراغ ها آورده و دریای جان های عاشق را خروشان کرده است، با بوی شب بوها و صدای مناجات!

### مریم کویر / رقیه ندیری

مریم کویر

رقیه ندیری

اهل اقلیم جنونم از تباری سوخته

لانه ای دارم ولی روی چناری سوخته

گاه گاهی که خدا بال پریدن می دهد

ص:۱۶۴

می وزم، اما فقط دور مداری سوخته

دفتر مشقم ورق هایش پر از خط خوردگی است

صفحه ها سرخورده از قول و قراری سوخته

مادرم می گفت: با دست شما گل می کند

هر درخت خشک یا نه! بلکه خاری سوخته

می فرستم باز هم خاکسترم را با نسیم

تا شما ای رمز رویش! از دیاری سوخته

می توانی، مطمئنم مریم پاک کویر!

چونکه غوغا می کند قلب بهاری سوخته

### کریمه ترین / رقیه ندیری

کریمه ترین

رقیه ندیری

بانو

از انجماد زمین می رهانی ام بانو!

به سمت آینه ها می کشانی ام بانو!

دلم به پنجره هایت دخیل می بندد

شبی که منتظر مهربانی ام بانو!

مگر برای دلم عارفانه می خوانی!

که روبه روی خدا می نشانی ام بانو!

تمام خانه ات از عطر یاس لبریز است

به مرز عشق و جنون می رسانی ام بانو!

شما کریمه ترین مریم کویر قمی

سروش لحظه بی هم زبانی ام! بانو!

ص:۱۶۵

## قیام مختار ثقفی به خونخواهی امام حسین علیه السلام

### اشاره

جمعه

۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۵

۱۴ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۱۲.۲۰۰۶

### فریادی تو / ابراهیم قبله آرباطان

فریادی تو

ابراهیم قبله آرباطان

و صـدای میثم تمـار است که در شـقیقه ات بی تـابی می کنـد؛ نـدایی که نویـد آزادی تو را از زنجیرهـا و دیوارهای سـیاه می دهد.(۱)

سر می گذاری بر این اندوه بی پایان. درباور هیچ درختی حس رویش نمی یابی. دست هایت با سکوت میانه ای خوبی ندارد.

این آرامش پیش از توفان است که در دریای چشمانت جاری است.

هنوز از آن دورها، صدای چکاچک شمشیرهاست که رهایت نمی کند.

فقط چهار سال از حادثه کربلا می گذرد و تو از زندان ابن زیاد رها شده ای تا کوفه را در خود بمیرانی.

باید که فریاد خودرا بر کوه ها و کوچه های خاموش کوفه کوبید.

کجاست دست هایی که در حمایت خیمه های سوخته و نیزه های شکسته به پا خیزد؟

کجاست غیرتی که از غم مظلومیت کاروان کربلا، نتواند سر راحت بر بالین بگذارد؟



---

۱- . مختـار ثقفی نویـد آزادی خود و انتقـام از عاملاـن کربلاـ را در زنـدان ابن زیـاد، از میثم تمـار شـنید که در کوفه آنهـا را محاکمه خواهد کرد و انتقام خواهد گرفت.

قدم می زنی در کوچه های بی عابر شهر، در خیابان های بی باران. قدم می زنی در خاطرات سوخته بعد از این. کوچه ها ناآرام تر از آنند که بتوانندقدم هایت را و دلت را به ساحل آرامش بسپارد؛ بایدکه دستی از غیرت برآوری.

حس انتقام، در رگ هایت سر به توفان می گذارد و شمشیرت درنیام بی تابی می کند.

مسلمان نیست کسی که سر خورشید اسلام را بر نیزه کنند و فقط بنشیند و نگاه کند!

دلت را در آن نزدیکی ها جا گذاشته ای؛ لابه لای نیزه شکسته ها وشمشیرهای خمیده. تو دلت را لابه لای خیمه سوخته ها جا گذاشتی که اینگونه دلت آرام نمی گیرد.

می خواهی تاریخ را روی حادثه ای بزرگ اتفاقی فرخنده بتکانی.

می خواهی که بر روی زمین، جهنمی از هیزم های انتقام، برای غاصبان و قاتلان فراهم کنی.

می خواهی تا خوشی جام جنایت را با شرنگ انتقام پایان دهی.

فریادت را بر تمام گردنه های فراز می نوازی و «یا لثارات الحسین»، محدوده شبه جزیره را پر می کند.

شمشیر می زنی و شانه ها را یارای ایستادن نیست.

خواب قبیله عصیان را می آشوبی و به روزنه ای فکر می کنی که در شب این کوچه ها جاری است.

به روزهایی که جانیان کربلا، از ترس آتش انتقام، در گوشه ها و تاریکی ها خود را مخفی کنند. می اندیشی.

پنجره ای برای نفس کشیدنت فراهم می شود. فریاد می زنی و شمشیرت می رقصد و برگ های زرد پاییزی را روی زمین می ریزد.

خوشا دست ها و همتت را که امام باقر علیه السلام تو را بسراید:

«لاتسبوا المختارَ فانه قد قتلَ قَتَلَتَنا و طَلَبَ بِثارنا».(۱)



---

۱- . مختار را ناسزا نگویید که او قاتلان ما را کشت وبه خونخواهی ما برخاست؛ بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۳۴۳.

## **تو برخاستی / خدیجه پنجی**

تو برخاستی

خدیجه پنجی

چقدر هوای حوالی طعم خون می دهد و نسوختن!

هنوز در شریان های زمان، صدا ضجه های کودکان هراسان می وزد.

از سمت فرات، خون دو بازوی بریده می جوشد.

هنوز از تل زینبیه، حزن فریاد بانو را می شنوی؛ خواب کوفیان بسیار طولانی شده!

دستی باید تا باز کند پنجره های بسته اذهان پوسیده شهر را!

دهانی باید تا به تکرار بنشیند هزار باره، قصه نافراموش عاشورا را!

هنگامه قیام است.

چند سال سوختی و ساختی.

ذره ذره وجودت، هوای انتقام را نفس کشید.

داغ روی داغ انباشتی. قلبت، آتشفشان دردهاست.

دیرگاهی، بی تابی شمشیرت را در غلاف، به وعده انتقام تسلی داده بودی.

اکنون نوبت توست؛ فوران کن رنج هایت را.

گدازه های خشم و نفرت را بپاش بر آسمان تیره کوفه!

چند سال، عطش را مرور کردی. هر جرعه آبی، تشنگی را به جانت ریخت.

هوایت، هوای طغیان بود و دست هایت در بند ابن زیاد.

اکنون هنگامه قیام است، مختار!

تو را می خوانند؛ کودکانی که هراسشان را به تاریکنای بیابان کشانده اند!

تو را می خوانند؛ سرهایی که بر فراز نیزه ها، آهنگ آزادی سر دادند.

از آن لحظه که اسـبان عصـیان، بر پیکر کربلاییـان تـاخت، قلبت، دریایی از نفرت و کینه را در خود فشـرد. هنگامه دادخواهی است.

چند سال است که خون بی گناهی شش ماهه، در قساوت اندوهی سه شعبه، بال بال می زند.

ص:۱۶۸

بـا هر ماجرایی، کمرت شـکست، با هر سـنگی که به پیشانی حسن علیه السـلام، نشـست، پیر شـدی. با هر تیری، مُردی و زنـده شدی.

هر تازیانه که بر طفلان حسین علیه السلام، فرود می آمد، زخمی بود که بر جسمت، به یادگار ماند!

برخیز مختار!

دیری است که نان کوفیان، به خون عاشورا آغشته است؛ فصل انتظار سر آمد!

شاید آتش انتقام تو، خنکایی باشد بر زخم های التیام ناپذیر کربلا.

دیگران امان صبر هم بریده، طاقت صبر هم طاق شده است.

این خاک ناسپاس را در شعله های نفرت خود بسوزان!

سکوت کوچه های کوفه را بشکن! دیوارهای ظلم را فرو بریز!

تاریخ، با هزار چشم، جوانمردی ات را به تماشا نشسته است.

چند سال است که قلب زینب علیهاالسلام، در آتش اندوه می سوزد.

چند سال است که ماجرای چوب خیزران، داغ بر سینه مجروح «سجاد علیه السلام» می گذارد.

چند سال است که به صدای مویه های فرات، در عطش لب های حسین علیه السلام، به گوش می رسد.

این فریاد حسین علیه السلام است از گلوی تو که می آشوبد لحظه های خوش کوفیان را.

گلوی حرمله را به سـگان بیابـان بسـپار؛ تکه تکه بـدن شـمر را به خارهـا ببخش - به جرم تـاول های نشسـته بر پاهای کودکی طفلان حسین علیه السلام -

سر خولی را در دیگ هوس هایش بجوشان؛ به جرم یک شب خاکسترنشینی سر حسین علیه السلام.

شاید اندکی بعد از چند سال، قلب زینب علیهاالسلام آرام گیرد!

شاید، مرهمی باشد بر زخم های دل نازنین سید ساجدین علیه السلام.

## لغو امتیاز تنباکو به فتوای میرزای شیرازی رحمه الله

### اشاره

یکشنبه

۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۵

۱۶ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۱۴.۲۰۰۶

### باران اسیدی ستم / حورا طوسی

باران اسیدی ستم

حورا طوسی

گلوی پروانه ها، زیر خنجر توفان پرپر شده بود وشب، باران اسیدی ستم بر پیکره شهر می پراکند.

چشمان سیاه پوش ساحل نشینان، امواج سرکشی را می دیدکه تاتنها روزنه نفس، قد کشیده اند. گلوگاه حیاتی امید جوانه ها، به دست دزدان گردن کشی افتاده بودکه نقل مجالسشان، تباه کردن زندگی دیگران بود.

کسی از جاده نور، پرده در پرده، شب را در نوردید؛ با دستانی که قلم امید می کاشت. ساحل نشینی که هراس را پشت پرده پلک پنهان کرده و شجاعانه، غواص فریادهای موج شکن خویش بود.

درخت پایایی که ریشه در اعماق فقاهت و معرفت داشت و حصار گردباد را می شکست. پیر فرزانه ای که قلم فتوایش، قیام امروز بود و شعله سوز نجات پروانگان بی پروا.

ص:۱۷۰

خط نوشته های بی جانش که جهانی را جان تازه بخشید از قامت قلعه ها فراتر رفت؛ از هر واژه کوتاهش، جهاد و پایداری، شمشیر می گرفت و حرف هایش لرزه بر پایه های کاخ استبداد افکند.

ساده پوش زمین که سوار سفینه عرشی ولایت و وصایت بود، زره پوشان استکبار را به زانونشاند. گلوگاه حیاتی امید، به رژه واژگانش فتح شد و دشمن در سراپرده حریم خلوت خویش نیز صدای

شکستن قلیان ها را ناباورانه شنید.

میرازی شیرازی، از نقطه عشق و ایمان، دایره دار دل های شیدا شد و نهضت نفوذ بینش الهی را رهبری کرد. تیشه دل در بلندای صخره های سنگ خارا، فرهاد کوه کنی آفرید که همه معادلات استثمار را بر هم زد وانگشت حیرت برندان استبداد نشاند.

تنها یک جمله بود؛ تنها یک جمله که ملتی متعهد را به تکاپو انداخت و جهانی را شاگرد اقتدار اعتقادات دینی کرد.

«ما کارخویش را به خدا واگذاشتیم

در دل به غیر تخم توکل نکاشتیم

چشم امید ماست به لطف خدا وبس

وز غیر او امید و تمنا نداشتیم»

ص:۱۷۱

## روز بزرگداشت فردوسی

### اشاره

دوشنبه

۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۵

۱۷ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۱۵.۲۰۰۶

### نامت بلند! / عباس محمدی

نامت بلند!

عباس محمدی

با تمام ناملایمت ها و تنگ دستی ها، هنوز استوار ایستاده ای ؛ مثل تمام اسطوره های آزاده شاهنامه ات. تو هم با همان جان آزاده ات ایستاده ای؛ بزرگ و بشکوه.

توس، با غرور سر بر آسمان می ساید و فخر می خروشد به داشتن بزرگ مهری چون تو.

بلندترین کوه های کهن سال جهان، سر تعظیم فرو آورده اند این همه رادمردی و آزادمنشی را.

نشانی تمام انسان های آزاده را باید از تو پرسید.

تمام کلمات پارسی، بوی تورا می دهند. تویی که راز ماندگاری این زبان شیرینی.

تمام کلمات پارسی، به صف ایستاده اند تانام جاودانه ات را با بلندترین صداها، در قصیده هایی بی پایان بسرایند. و نام زیبایت را با هم آوازکنند با زیباترین نت هایی که تا به حال ازدهان هیچ پرنده ای آواز نشده باشد.

ص:۱۷۲

با کدام کلمات می توانند کلمات پارسی، سپاس تو را بگویند؛ سپاس رنج سی ساله ات را که آغاز ماندگاریشان بود.

خطوط پیشانی ات، رد پای رنج هاست؛

«بسی رنج بردم در این سال سی نامیرای

عجم زنده کردم بدین پارسی»

شاهنامه ات، نامه ماندگاری ایران زمین است، نامه ماندگاری نام های اسطوره های ایران است؛ اسطوره هایی که جان های آزاده شان را میراث ایرانیان کرده اند.

آه، حکیم توس، حکیم حماسه! دنیا را فتح کرده ای؛ بی آنکه اسبی زین کنی، بی آن که شمشیری بیرون از نیامی بلغزد. دنیا ناگزیر سر فرود آوردن در برابر شکوه توست. دهان که می گشایی؛ با کلماتی بشکوه، جهانی از دل ها را فتح می کنی و با حکمت بی پایانت، دنیایی شیرین برای ما فراهم کرده ای از عشق وحماسه و حکمت.

سال هاست که رستم واسفندیار و... با تو به شب نشینی خانه های مهربان ایرانی ما می آیند و سیاوش از آتش عشق دل ها عبور می کند و سینه ها گلستان می شوند.

ایران، زنده به نام فردوسی هاست و فردوسی، زنده به ایران؛ ایرانی که مهد پاکان خردمند و خردمندان نامیرا بوده است.

تمام خویش را به پای ایران می گذاری و تنها سربلندی ایران و ایرانی را می خواهی. آن قدر به مام وطن مهربانی که حتی درخت هایی که سایه شان بر سرت نفس کشیده است، عاشقانه ترین آوازهایشان، آوازی است که تو زمزمه کرده ای؛ «چو ایران نباشد تن من مباد».

هنوز آوازهای گرمت را پرنده های مهاجری که از توس می گذرند، برای آب ها هدیه می برند تا

ماهی هایی که راه دریا را گم کرده اند، به خوابی آرام بروند.

نامت غرور ایران و ایرانی است؛ هرچند هنوز هم بوی زخم های تنهایی ات در دربار سلطان محمود، از سمت توس می آید؛ زخم هایی که به اندازه همان زخمی که سهراب از رستم خورد، دردناک است.

نام بزرگت همیشه جاوید باشد؛ همچون نام ایران، همچون نام همان بنای بلندی که ساخته ای؛

«پی افکندم از نظم، کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند»

ص:۱۷۳

نام بلندت چنان بر سینه ایران زمین حک شده است که توفان های نابهنگام دشمنان و باران های حادثه هم قادر به پاک کردنش نخواهند بود.

آری! نام تو با نام ایران گره خورده است و این گره تاریخ را هیچ دستی به فاصله تبدیل نخواهد کرد. نامت همیشه بلند؛ همچون نام ایران!

## تو جاودانه ای / حمیده رضایی

تو جاودانه ای

حمیده رضایی

بزرگی این سرزمین را بر تمام کتیبه ها کنده ای. روز، در چشم هایت می نوازد، کلماتت را کنار یادِ نافراموشت آویخته ای به شاخساران تا همیشه سبز.

اسطوره می بافی، قهرمان می سازی بیت بیت شکوه می سرایی، واژه واژه استواری می تراوی.

کلمات از دهانت کوهوار می لغزند، کلمات، رنگ استواری و شجاعت می گیرند.

رو به روی زانوان بی تاب جهان ایستاده ای و عظمت این سرزمین را می سرایی.

کلماتت را چون خونی تازه از رگ های این خاک بیرون می کشی و بلند می خوانی «پی افکندم از نظم کاخی بلند...» قدمی از قله های سربلندی پایین نخواهی گذاشت.

بلند و شکوه می سرایی. در کوچه های شعر، قدم می زنی و رجز می خوانی؛ کسی را توان برابر با تو نیست، کسی را توان پنجه در انداختن با شعر تو نیست. تو را کلمات، به شیوه ای دیگر می ستایند و تو کلمات را به شیوه ای دیگر می سرایی. سی سال هیاهو و هیجانت را قدر ندانستند آنگونه که شاید!

«توس»، هوای حوالی ات را فراموش نمی کند.

«توس»، ضرباهنگ گام های خیالت را بر صفحات کاغذ از یاد نمی برد.

«توس»، حکمت شاعرانه ات را از خاطر نمی برد. تویی و عظمت کلام، در شاهنامه ات.

جاودانگی ات را بر دیوارها می نویسم.

بر پاره پاره این خاک، نامت جوانه زده است.

هیچ گاه نامت از دریچه های فراموشی نمی چکد.

نامت، سبز باقی است، آن چنان که بیت بیت ذهنت، که بیت بیت کلامت.

ص:۱۷۴

رد پرواز آبی شعرهایت تا همیشه، از آسمان توس تا دور دست کشیده شده است. سیالی و با زمان پیش می روی. «شاهنامه ات»، کتیبه استواری این خاک است. بر نامت ابرهای فراموشی را نای باریدن نیست.

### تو جریان داری / خدیجه پنجی

تو جریان داری

خدیجه پنجی

داستان شوریدگی ات را بادهای آوازه خوان، بر گوشه گوشه دنیا وزیده اند و هوای غلیظ شیفتگی ات، پر کرده است بی خیالی در خود فرو رفته حوالی را.

در تاریکنای اذهان پوسیده غزنویان، کلمه به کلمه شعر شدی روشنای عقاید شیعه را.

رقص عاشقانه کلمات بر لب هایت. اندیشه زلال «تشیع» است و داستان عاشقی.

سر در گریبان واژه ها فرو می بری و شناور در شریان اوزان. در فوران عشق و اندوه، شعر می شوی گذشته با عظمت ایران را، تا جهانی سر بر دیوار شاهنامه ات، به حیرت و تحسین بنشینند، تمدن و اقتدار باستانی ایران را. اینک، جهان در تکاپوی واژه های توست، از آن روزی که حماسه سرودی لحظه هایت را و شعر باریدی اندیشه های آسمانی ات را.

رنجی بزرگ، می دمد از دهان قلمت؛ رنجی از فراموشیِ زبان پارسی، در شبیخون واژه های بیگانه.

اینک تویی که بر بام های ادب، به اهتزار در می آوری درفش گویش فارسی را.

«بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی»

تا مباد تشییع تابوت لهجه شیرین پارسی، بر شانه های آینده شهر!

دانای توس! صخره ها و رودها و کوه ها، شروه خوان اندوه دیرسال تواند. در شریانت خون باستانی عشق و حماسه جریان دارد. تو زبان حال شوریدگی و مظلومیت قبیله ای هستی با اسطوره های کهن که درد سرزمینت را با لهجه ایی حماسی فریاد می زنی از گلوی شعر.

دست افشان و پای کوبان، به هر بزم و محفلی قدم می گذاری و بی تابی ات را به هر زبانی واگویه می کنی. گاه در قهوه خانه ها و بر پرده ها، در صحنه های نبرد و رزم گاه، از زبان نقال، روایت می شوی.

در داستان رنج، همیشه رستم و سهراب – و پرده بر می داری از ریای چهره کیکاووس ها و گاه، از زبان پدربزرگ ها، حکایت می شوی به شیوه عاشقی رودابه ها و بی گناهی سیاووش ها تا آتش بزنی به جان های مشتاق.

به زبان شعر، «درفش کاویانی» علم می کنی تا فریاد عدالت خواهی، در گلوی روزگار خاموش نشود.

هیچ گوشه ای از جهان، از نجوای تو خالی نیست. لحن کوبنده و حماسی ات، به زانو در آورده است استواری کوه ها را.

حکیم توس! رشحات قلمت در گستره اذهان، چه هیاهویی برانگیخته!

نامت، چه پرصلابت در دالان های تاریخ می پیچد! تو جنون عشق را کشانده ای به رزم گاه پهلوانان و قهرمانان.

تکیه کرده ای به اقتدار کلمات، تاریخ قرن ها غربت سرزمینت را، بتکانی از شانه های قبیله.

کلمات را پوشانده ای در شولایی از حماسه و روح تکاپو می ریزی بر وسعت ذرات.

«یل ستیانی»ات را از عظمت اسطوره ها بیرون می کشی تا غلامان نالایق غزنوی را به زانو در آوری.

محافل و مجالس ایرانی، بی لبخند دلنشین سهراب، چه سوت و کور می شد! هیچ کس حریف گردنه گیران جوان مردی نمی بود، اگر «رستم» خیال تو، پا در رکاب «رخش» نمی شد.

جهان، تمدن ایرانی را با لهجه شاهنامه ی تو می شناسد. پهلوانی، میراث دنباله دار «یل ستیانی» توست و پاکدامنی، یادگار نجابت سیاووش.

شوریده توس! افسانه ات بر بلندترین قله های «ادب» حک شده است...

پرگشوده ای در تمام آفاق و ایستاده ای پشت تمام پنجره های دنیا.

هنوز با هر صبح و شام، نقل می شوی از زبان شاهنامه!

سال ها می گذرند از تو و تو چون توفانی از حماسه، عبور می کنی از گستره اعصار و طنین قدم های شاهنامه ات، خوشبختی و رویای هر کتابخانه ای است و زینت هر طاقچه ای.

تو را هرگز مباد فراموشی در عبور قرن ها!

تا وقتی شاهنامه تکثیر می شود در گوشه گوشه جهان، تو جریان می یابی چون رودخانه در بستری از

کلمات، تا همیشه ی تاریخ.

### بزرگ مرد حماسه ایرانی / نزهت بادی

بزرگ مرد حماسه ایرانی

نزهت بادی

ای بزرگ مرد حماسه ساز ایرانی!

ای مهر آیین و عدالت کیش!

روح یکتاپرستی و اهریمن ستیزی ات بر اوراق شاهنامه جاری است و جوهر جوانمردی و آزادگی، در ادبیات آن موج می زند.

سیمای هر یک از قهرمان های اسطوره ای ات، مظهر آرزوهای خفته این ملت است که به قلم شیوای تو، حیات حقیقی می یابد.

چه انسان های داد پیشه ای که زیر سایه درفش کاوه آهنگر، سلطنت ضحاکان مار به دوش را به سخره گرفتند!

چه انسان های آزاده ای که بازوبند رستم بر دست بستند و به حمایت از مردم مظلوم و رنج کشیده قیام کردند!

چه انسان های پاکدامنی که چونان سیاوش، پای در آتش نهادند تا شرافت و حیثیت ملی ایران خدشه دار نشود!

شیرمردان یکه تاز عرصه های مبارزه، کودکانی اند که قصه های حماسی تو را در لالایی شبانه خویش شنیده اند و مردانگی و شجاعت و دادگری را از لابه لای ابیات تو آموخته اند. نامت پرآوازه باد؛ که نام ایران عزیز را بر بام جهان سربلند کردی!

### مثنوی رنج و شادی / میثم امانی

مثنوی رنج و شادی

میثم امانی

جولانگاه تو دربار سلطانی نیست؛ میدان پهلوانی است که قهرمانان آرمانی ات را به نبرد خوانده است.

قلم تو، شمشیری است که هنر خویش را در مبارزه های خستگی ناپذیر زندگی نمایش می دهد، تیری است که به قلب تاریکی می زند!

شعرهایت عزیزند؛ عزیزی که غرور ملی را در نهاد ایرانی بر می آشوبد.

کاخی بلند ساخته ای که بنیادش بر دادگری است.

چشم هایت فقط «صداقت و انصاف» می بیند و به ستایش «صداقت و انصاف» می نشیند.

راستی و درستی، سر فصل روایت های توست.

شعرهایت بلندند؛ بلندی که آزادی را می ستاید.

نرم و سخت روزگار را آنقدر چشیده ای که رستم و سهراب، واگویه ای از داستان زندگی توست. نبرد ایرانیان و تورانیان، انگار که در رزمگاه وجدان تو رخ داده است؛ گره خورده است با خستگی شانه های پیر تو!

شعرهایت نمادند؛ نمادی که روح عیاری را در خود پرورده است. حکایت کوچه های بن بست و قدم های بی قرار آدم هاست، شطحیه مرگ و زندگی است، اَوستای جنگ و جدال اهریمن و اهوراست.

تند بادهای ناگهانی است که اندیشه والای تو را به حدیث واداشته است.

«زخم منتشرِ» روح توست که در زاری های «رستم» سرباز می کند، به جوانمرگی «سهراب» اشک می ریزد و با نیرنگ های «پیران» به ستوه می آید.

جان و دل زخم دیده ات از حمله های سرنوشت، مثل «کاووس» به زندان می رود، مثل «سیاووش» از آتش می گذرد، مثل «گودرز» رنج دیده است و مثل «منوچهر» آرامش یافته است.

شعرهایت سترگ اند؛سترگ که از روحی بزرگ می تراود، فرارت از حقارت های معیشت دنیاست.

دست های تو را نان هیچ پست مایه ای (دون مایه ای) آلوده نساخته است.

نان و خورش تو ضحاک گونه، از ظلم به آدم ها به دست نیامده است؛ رستم گونه ازعشق به آدم ها به دست آمده است.

«شاهنامه ات»، نامه انسانیت انسان هاست، مثنوی رنج ها و شادی هاست، منظومه وطن دوستی است.

شعرهای تو قصه نیست، تصویر نیست؛ تراژدی است؛ یک تراژدی به وسعت تاریخ انسانی.

ص:۱۷۸

### با خشت های حماسه / ابراهیم قبله آرباطان

با خشت های حماسه

ابراهیم قبله آرباطان

از خشت شعر و از مصالح احساس، خانه می سازی و شاهان را پادشاهی می کنی.

گاهی شولای انقلاب بر شانه های کاوه می اندازی و بیرق شوریدن بر علیه بدی ها را به دستش می دهی تا در خیابان های شهر سکوت بگردد و فریادها را زنده کند.

پری ها را به مهمانی خاک های سوخته و مملو از خیانت باز می گردانی و زمین را از لوث وجود

شیاطین پاک می کنی تا بار دیگر پروانه ها، طعم بهار را از دست های تو احساس کنند.

قلم به دست می گیری و بر شانه های تاریخ تکیه می زنی و می نویسی که:

«بیا تا جهان را به بد نسپریم

به کوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار

همان به که نیکی بود یادگار

قلم در دست می گیری و برای آیندگان می نویسی، از روندگان و نیامدگان.

حماسه می شوی و کتیبه ادبیات این سرزمین را جاودانه می کنی.

دیوانت را به «دیوان» نمی سپاری که امروز هم پندهایت آویزه گوش هر داننده ای است.

ای بزرگ مرد حماسه! تو هرگز نمی میری؛ که «بذر سخن» را در تار و پود این سرزمین پراکنده ای و چه نیکو به بار نشسته است.

### کاخ نظم / طیبه تقی زاده

کاخ نظم

طیبه تقی زاده

شمع ها را گریستی تا صبح و شب رابه پگاهان رساندی.

در فراخنای خلوت خویش، سرانگشتان اعجاز را بر کاغذ سوخته تنهایی هایت به نوسان در آوردی.

می خواستی شاهِ نامه های جهان را داشته باشی.

ص:۱۷۹

حکمت از آن تو بود، مهتاب، روشنای قلبت و شاهنامه، نوش دارویی که می خواستی پس از این همه رنج و سختی، به کام خستگی هایت بنوشانی. شاهنامه ات، راوی هزاران رستم بود و هزاران کاوه، هزاران ضحاک و هزاران سیاوش.

بیژن های عاشق را از چاه نیستی و فراموشی رهایی دادی و ضحاک های ستم گر را به دستان قدرتمند و پیروز کاوه سپردی. اصالت خویشتن را بندبند، در ابیات شورانگیزت به حماسه آوردی.

ذرات وجودت را نجابت و عزت و شرف در برگرفته بود و سهراب وجود خویش را به بیت کشاندی و رستم وار نشستی و بی دادها و دادها را بر گستره منظومه ات، چون رشته های منظم مرواریدی به نظم کشیدی.

اسطوره های تو، پنجره های ناگشوده تاریخ را بر افسانه های فراموش شده گشود.

هوای توس، آکنده از حضور توست. و حماسه شورانگیز زندگی ات بر تمام دیوارهای شهر باقی است.

از نژاد باران بودی و سیمرغ های اقلیم وجودت، تمام قله های ادب پارسی را فتح کرد.

چشمه چشمه جوشیدی در رگ های تاریخ این سرزمین و از هر کلامت، حیات گرفتند جملات.

صلابت الفاظ و پیراستگی افکارت چنان دردست های ادب قرار گرفت که تا ابد نمی توان این همه را فراموش کرد.

کاخ بلند نظمت را چنان بلند و رفیع ساختی و چنان محکم و سخت و بی پیرایه که بعد از این همه سال،دستخوش هیچ ویرانی و فراموشی نشده است.

بناهای آباد گردد خراب

ز باران از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

**با لشگری از کلمات / ابراهیم قبله آرباطان**

با لشگری از کلمات

ابراهیم قبله آرباطان

تو را آفریدگار باید خواند، در گستره میدان شعر و حماسه.

رجز می خوانی و می گردانی کلمات را در گودها و میادین.

کلمات را به نظم می کشی و به کمرشان زرینه ای از حماسه می پوشانی و می فرستی به جنگ اندیشه ها و پندارها.

سیاهی ها را یارای برابری با سپاه نظم تو نیست که اگر لازم باشد، برای مقابله با اذهان سرکش، سی سال فرماندهی تاریخ حماسه را به دست می گیری و زیر بال و پر شعر، رستم و زال را پرورش می دهی و سپاه خوبی هایت را پر از نامداران تاریخ ایران زمین می کنی، تا به هر بهانه ای، پند و اندرز را در اذهان خواننده بپاشی و او را به راه هایی بسپاری که فرشتگان به آن راه رفته اند.

سپاهت پر است از یلان تاریخ.

دست هایت مملو است از رستخیز کلمات و زادگاه پاک لغات.

کلمات را قطار قطار به هم پیوند می دهی و حماسه می آفرینی.

عرصه های بلند شعر را در هم می نوردی، هنوز هم خانه پدرها و طاقچه پدربزرگ ها از آهنگ شاهنامه لبریز است.

هنوز هم روی کرسی پدر بزرگ، با همان صلابت ایستاده ای و شاهنامه می خوانی.

هنوز هم با دیوها و سیاهی ها می ستیزی و خوبی ها را از طلسم ها و غارهای تاریک، نجات می دهی.

ز شهنامه گیتی پر آوازه است

جهان را کهن کرد و خود تازه است

تویی دودمان سخن را پدر

به تو باز گردد نژاد هنر

چگونه تو رانباید بزرگ خواند؟!

تو را بزرگ باید دید که هزار و این همه سال است که همچنان بر تارک تاریخ می درخشی و در دلت، حبّ اهل بیت علیهم السلام فوران می کند.

منم بنده اهل بیت نبی

سقاینده خاک پای وصی

منم بنده هر دو تا رستخیز

اگر شه کند پیکرم ریز ریز

بر این زادم و هم بر این بگذرم

چنان دان که خاک پی حیدرم

ص:۱۸۱

## روز جهانی خانواده

### بهشت کوچک / خدیجه پنجی

بهشت کوچک

خدیجه پنجی

در آغاز «آدم» جان گرفت و پلک گشود به دنیای تنهایی اش؛ دلش گرفت و حس کرد حرف هایی

دارد برای گفتن که زندانی اند در قفس سینه اش، حس کرد هم نشینی می خواهد تا نجوایش را عاشقانه گوش دهد. حس کرد شانه هایش تاب سنگینی بار تنهایی را ندارد. پس مهربانی خدا جاری شد و «حوّا» قدم گذاشت به خلوت تنهایی «آدم»، تا بنشیند پای سفره حرف ها و غم ها و درد و دل هایش، تا مرهمی باشد برای زخم های دلتنگی اش، تا به مهربانی نگاهی، آرامش بریزد به بی قراری روح پریشانش، تا همسفری باشد در جاده های طولانی سرنوشت و عشق پدید آمد و قانون «محبت» شکل گرفت و زندگی آغاز شد از آدم و حوا.

و بعد، سقفی خواستند تا جهان کوچکشان را جدا کنند و مرزی باشد برای حریم باصفایشان.

چتری گشودند از محبت و مهربانی، به لطافت آسمان ها و در چهار دیواری «عشق» سکنی گزیدند.

حریمی یافتند به نام «خانه» و خانه بهشت کوچکشان شد. خانه دنیای کوچکی شد برای دوست داشتن تا آدم، از آن پس، آسوده برود برای یافتن لقمه ای نان، و دلگرم باشد که برای خستگی هایش جایی خواهد یافت پر از آرامش، و شانه ای مهربان که تکیه گاه دلتنگی های اوست.

و بعد «من» آمدم. من پلک گشودم به مهربانی آدم و حوا.

ص:۱۸۲

من پلک گشودم به آغوش آسمانی پدر و مادر؛ به بهشتی که مرا می فهمید. و ما سه نفر شدیم، من، پدر و مادر. چترمان وسیع تر شد و بهشت مان سبزتر. زیر سایبان امن حمایت پدر آسودم و ناتوانی ام را پناه دادم. مادر هم بی پناهی ام را با گرمای آغوش آسمانی اش، سامان داد. پدر آفتابی شد و تابید بر ساقه ی ترد وجودم و مادر از شیره جانش، سبوی جانم را سیراب کرد و من گنجشک کوچکی بودم زیر پر و بال خوشبختی پدر و مادر.

اینجا خانه من است. کوچک یا بزرگ، مهم نیست! شمال یا جنوب، مهم نیست! هر جای دنیا که می خواهد باشد؛ مهم، آفتاب نگاه پدر است که هر صبح می تابد با مهر، بر تاریکنای لحظه هایم و گرمی می بخشد حضورش وسعت تنهایی ام را.

مهم، مهربانی دستان مادر است که بی دریغ می بارد، باران نوازش و عشق بر سرِ لحظه های دلتنگی و خستگی ام.

مهم، خوشبختی این جمع کوچک است. مهم، قانون «محبت» است که باید رعایت شود در این جهان کوچک.

باید یادم باشد هیچ وقت کاری نکنم که دل نازک بابا بشکند باید مراقب باشم، هرگز زیر پا، لِه نکنم سایه آرامش را. یادم باشد هیچ وقت، لبخندهای مادر را بی جواب نگذارم. یادم باشد شانه به شانه ی پدر

و مادر، غم ها و شادی های زندگی را عاشقانه به دوش بگیرم.

یادم باشد، خدا روی زمین، برایم بهشتی ساخته به نام خانواده، مباد که از بهشت کوچک خود، رانده شوم!

**این همه مهربانی زیر یک سقف / محمدکاظم بدرالدین**

این همه مهربانی زیر یک سقف

محمدکاظم بدرالدین

گردهمایی کوچکی که بسیار بزرگ است؛ چند نفری که روحشان با جمعیت عشق پیوند می خورد.

از گرمی این حضور ساده، خورشید، رنگ می بازد و عشق، ریزه خوارِ سفره محبت می شود.

این مجموعه گل در کنار هم، عطر خوش پروانه ها را سر می دهند.

ص:۱۸۳

صبح، پنجره های نور را به سمت این گروه دلداده می گشاید و مهر، مبدأ خودش را پیدا می کند.

خانواده، یعنی اندیشه هایی از شکوفایی که روی هم گذاشته می شود تا عطر صبح، چند برابر شود.

از این آبی ترین دریای به هم پیوسته، صدای یکدلی شنیده می شود.

آسمان، به این همه مهربانی که زیر یک سقف جمع شده، آفرین می گوید و صورت دنیا گل می اندازد از این همه نگاه های دل افروز که رد و بدل می شود.

هر روز، «صبح»، با امید اینان بیدار می شود و بر سرِ سفره یکرنگی می نشیند؛ آن گاه، درخت خوشبختی، رو به طراوت خانه گام بر می دارد و می خندد.

تمام روزها در محضر این حسّ شادند.

ص:۱۸۴

## روز بزرگداشت حکیم خیام نیشابوری

### اشاره

پنجشنبه

۲۸ اردیبهشت ۱۳۸۵

۲۰ ربیع الثانی ۱۴۲۷

May.۱۸.۲۰۰۶

### دنیا را برای خدا می خواست / عباس محمدی

دنیا را برای خدا می خواست

عباس محمدی

«خیام، بوی عشق دهد خاک کوی تو

امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو»(۱)

درخت های نیشابور، هنوز هم که هنوز است، با رباعیات مستانه تو، بی خیال دنیا، مست می رقصند و عطر خوش تو را نسیمی که بر گیسوهای آشفته شان دست می کشد، از شب نیشابور لبریز می کند، تا ستاره ها از بوی مستی، یکی یکی بر بام های نیشابور بیفتند.

جهان را جاودان تر از نفسی نمی دانی و دل به گذران دنیای گذران نمی بندی.

خاک با تو حرف می زند و آسمان با تو راه می آید و زمان، تمام رازهای مگو را بر تو فاش می کند و تو هم را شعر می کنی و می گویی:

«خاکی که به زیر پای هر نادانیست

کفّ صنعی و چهره جانانی است

هر خشت که بر کنگره ایوانی است

انگشت وزیر، یا سر سلطانی است

---

۱- . مرحوم عماد خراسانی.

و چنین است که خواب غفلت را بر خویش حرام می کنی و دنیا را به عیش نمی گذرانی و همیشه چون رودهای همیشه در سفر، بیدار رفتنی و می خوانی:

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت

کز خواب کسی را گل شادی نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت

می خور که به زیر خاک می باید خفت

دنیا را به اندازه همان دمی می خواهی که به خدا نزدیک ترت می کند. دنیا برای تو بزرگ تر از تخم پرندگانی نیست که به پرواز تبدیل می شوند. همیشه دنیایی خواسته ای که راهی به آسمان داشته باشد،

نه چاهی به راه؛

«این کهنه رباط را که عالم نام است

وارامگه ابلق صبح و شام است

بزمی است که وامانده صد جمشید است

قصری است که تکیه گاه صد بهرام است».

به روزگار، وفا نکردی؛ پیش از آنکه با تو بی وفایی کند. به نفس کشیدنی پشت پا زدی به دنیای بی وفایی که هر روز، دلبسته یکی است:

«این قصر که جمشید در او جام گرفت

آهو بچه کرد و رو به آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی همه عمر

دیدی که چگونه گور بهرام گرفت.»

رسول خاک و باد و آب و آتش بودی و آواز پرندگان را شعر می کردی تا ما از آرزوهایمان کم کنیم و جان هایمان را آزاد کنیم از خود پرستی، تا مثل رود باشیم و دنیا را مثل سنگ ریزه های غلطان، با خود به دریای رهایی ببریم و هیچ گاه فراموش نکنیم که هیچ دلبسته دنیا، رستگار نخواهد شد و یادمان باشد آسمان باشیم؛ نه خاک رهگذران.

«در کار گه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

هر یک به زبان حال با من می گفت

کو کوزه خر و کوزه گر و کوزه فروش؟!»

## خیام نیز راز دیگری است / میثم امانی

خیام نیز راز دیگری است

میثم امانی

خیام نیز راز دیگری است.

باید آماده شوی برای دویدن در «کوچه باغ های نیشابور».

ص:۱۸۶

از گذرگاه هایی که سیمرغ ها رد شده اند، باید رد شوی.

دالان های تو در توی وجود آدم ها تاریک اند و باریک؛ «ظلمات است بترس از خطر گمراهی».

پای عقل، می لنگد.

مثل یونس شده ای در دهان ماهی.

از حجه الحق، سید الحکما، چه می دانی؟ پهلوانی که کوله بار حساب و هندسه را به دوش کشیده است و ماه تمام شده است در آسمان نجوم.

فلسفه را ارث برده از ابن سینا و الفبایش را به غزالی سپرده است.

پنجمین شاعر دنیاست؛ تمام دردهای بشر را مشق کرده است در رباعی.

زندگی را پشت سر می گذارد.

او اعجازدیگری است در تاریخ مغزها و اندیشه ها.

نامش ابوالفتح است و زمانی که عبور از قافیه ممنوع است، دروازه های شعر را فتح می کند!

خیام نیز راز دیگری است.

مردی است که افلاطون وار که دست رد به هر چه سفسطه می زند. چشم هایش را به یادگار گذاشته است تا بینگریم، تا بدانیم که «این قافله عمر عجب می گذرد».

مردی است که سقراط وار، دل می سپارد به سودای حقیقت تا در انبار حرف های ناگفته بجویدش.

مردی است که ارسطووار، تکه تکه های دانش را به نظم می کشد و معماهای حیات را گره گره از هم می شکافد.

باید آماده شوی برای دویدن در کوره راه ها تا نشانی اش را بیابی خیام نیز راز دیگری است...

### این قافله عمر... / سیدابوالفضل صمدی

این قافله عمر...

سیدابوالفضل صمدی

شاخه های تاک بر دیوراهای گلی نیشابور، شکر آوری می کننـد و خوشه های یاقوتی رنگشان را به رخ تو می کشـند؛ اما تو

مثل همیشه در حال و هوایی دیگری.

ص:۱۸۷

یا مسئله حل می کنی، یا فلسفه را با شعر در می آمیزی.

همت بلندت برای ماندگاری بس بود که رباعی را هم جاودانه کردی.

کیمیاگری می کنی با کلمات، جادوگری می کنی با تصاویر، هنرت را بر کاغذ زر دست به دست و

شهر به شهر با سر انگشت شگفتی به هم نشان می دهند.

عیش پادشاهان را تیره می کنی با رباعی هایت و شیرینی روزگار زاهدان ریایی را به کامشان تلخ که ناچار، کافر و دهری ات می خوانند.

حجه الحقی بودی که تنها به خانه برمی گشتی از مسجد؛ که مبادا رخنه در ایمان کسی ایجاد کرده باشی!

«باید بچشد عذاب تنهایی را

مردی که از عصر خود فراتر باشد»

شب ها که به ماه نگاه می کنی – دست خودت نیست – آه می کشی و دلگیر می شوی؛ بی بهانه و دلیل.

تا چشمت به کوزه ای فرسوده می افتاد، گویی غم عالم بر سرت خراب می شد! یاد اینکه این کوزه هم روزی چون تو عاشق زاری بوده است، آزارت می داد. دیگران را به خوش باشی می خوانی و خودت در مهی از غصه و اندوه فرو می روی.

به هر چه می نگری، یاد ناپایداری عمر می افتی، حتی اگر تماشا گهت، سبزه ای آراسته بر لب جوباری زلال بوده باشد.

«هر سبزه که بر کنار جویی رسته است

گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی

کاین سبزه ز خاک لاله رویی رسته است»

**کوزه / محمدکاظم بدرالدین**

کوزه

محمدکاظم بدرالدین

شبی بود و خیالی خام گُل کرد

حضورِ نورِ خوش اندام گل کرد

کنار خلوتِ رؤیاییِ محض

«رباعی»، «کوزه» و «خیّام» گل کرد!

ص:۱۸۸

## تو را من چشم در راهم

### عطر صبح

عباس محمدی

سال هاست برای تو می نویسم، نامه هایی را که هیچ گاه پست شان نخواهم کرد.

برای تو می نویسم که تمام نامه های نانوشته ام را خوانده ای و می خوانی؛ که تمام نامه هایم را بی غلط می خوانی.

تمام سطرهای ننوشته ام را برای تو نگه داشته ام؛ تویی که صدای باران های عاشقانه را از ناودان ها نمی پرسی.

برای از تو نوشتن باید تمام دریاهای آبی را در این خود کار آبی بریزم؛ شاید بتوانم آبی تر از همیشه بنویسمت؛ حتی آبی تر از آسمان آبی، حتی از روزهایی که در رویاهای دور و درازم دارم.

برای تو می نویسم؛ تویی که برایت نوشتن، همیشه سخت است، تویی که تمام پنجره ها دوستت دارند؛ حتی بیشتر از آفتاب، بیشتر از بهار، بیشتر از طراوت شمعدانی های باران خورده که در مهی رویایی غوطه ورند.

تویی که نفس هایت از عطر صبح سرشار است. تویی که جنگل ها گیسوهایشان را به دست بادها می دهند، شاید در عطر همیشه بهاری ات غوطه ور شوند.

می خواهم اشک هایم را برایت پست کنم.

می خواهم اشک هایم را به پای پرستوهایی گره بزنم که پر می کشند تا دورهای دور. من هنوز نگران سیب های نرسیده ام.

ص:۱۸۹

هنوز هم نگران گنجشک های بی لانه ای هستم که پشت زمستان هایی دراز، فراموش شده اند. هنوز نگرانم که مبادا فاصله بهارها با زمستان کم شود.

هنوز نگرانم که باغ های پاییزی، بهار را فراموش کنند و برای همیشه به خواب زمستانی بروند.

سال ها است که کفش هایم جاده ها را از یاد برده اند. کی می توانم در هوایی پر از عطر نفس هایت، دو رکعت نماز بگذارم؟

شاید هنوز خانه سیاه دلم آماده مهمانی ات نیست؛ پس کی این خانه را آئینه بندان می کنی؟

کاش موج های ناآرام، مرا به سمت جزیره های دور دست تو غرق کنند!

تویی که اقیانوس های جهان در پیراهنت گم می شوند.

نمی دانم کدام فروردین، مرا در ناگهان آمدنت شکوفه خواهد کرد، کدام بهار، کدام...؟!

## ای سرانجام سبز! / معصومه داوود آبادی

ای سرانجام سبز!

معصومه داوود آبادی

باران می بارد و من صدای همهمه پنجره ها را می شنوم که از خورشیدی حرف می زنند که قرار است روزی بیاید و گونه های خیسشان را پاک کند.

من از چشم های تو دورم و نشانی خانه ات را یک شب توفانی، در چهار راهی مه آلود، گم کرده ام. یعنی آمدنت را عمر بیهوده ام کفاف نخواهد کرد؟ آنقدر خاکستری بوده ام که خداحافظی ات راهم ندیده ام. دارم توی خودم زنگ می زنم؛ پس کی می آیی؟! تو نیستی؛ صنوبرها با قامت های موریانه خورده، دوری ات را زمین می خورند. صدای مرثیه کبوترها، آسمان را دیوانه کرده است. باد می وزد و بر صورت نازک گل ها سیلی می کوبد. زمین سرد است؛ سردِ سرد. ببین چگونه دست و دهان فواره ها قندیل بسته است! زمستان، زوزه می کشد و بر سر و روی خاک، برف می پاشد. ما تنهاییم و... دلم هوای کوچ دارد، به آنجا که دیگر ابرها، گلوی آسمان را نمی خراشند و زندگی، شرمساز ثانیه هایش نیست، آنجا که آدم ها مجبور نیستند عمری بر سر

دو راهی ها بایستند و ندانند از کدام راه بروند.

می خواهم به آن وسعت روشن کوچ کنم که تنگ آب، برای ماهی ها افسانه باشد و کابوس قفس، پرنده ها را آشفته نکند. رصدخانه های عاشق، ستاره ات را در حوالی همان وسعت روشن رصد کرده اند.

ای سرانجام سبز! قبیله من دارد در آشوب خزانی تلخ، تحلیل می رود. تو نیستی؛ گورستان ها وسیع می شوند و زندان ها بی شمار. روزها و شب هایمان را سمفونی زنجیر آکنده است. ما مانده ایم و کودکانی تب آلود. ما مانده ایم و زخم های به چرک نشسته. ما مانده ایم و حجم بغض و چشم به راهی.

بر گرد تا ترانه آبشاران، کوهستان جانمان را لبریز طراوت و روشنایی کند.

«گَرَم یاد آوری یا نه

من از یادت نمی کاهم

تو را من

چشم در راهم!»

## شب های انتظار / روزبه فروتن پی

شب های انتظار

روزبه فروتن پی

مولا! شب های انتظار؛ شب های نگریستن تا گریستن. شب های با تو بودن؛ شب های سوختن در شعله زارِ چشم عشق.

شب های انتظار؛ شب های تماشا و تماشا، در آیینه اشک.

شب های انتظار؛ شب های بالْ بالِ پروانه های تصوّر و تصویر در شبستانِ آشنایی.

شب های انتظار؛ شب های از خود تهی شدن شب های خلوت کردن با هر چه رنگ و بوی تو را منتشر می کند.

شب های انتظار، شب های دعاهای من است که چون پروانه هایی از نور، در آسمانِ عشقِ تو،

پرواز را تجربه می کنند. و شب های انتظار؛ شب های طوافِ پروانه دلم به دورِ نورانی ترین مسجدِ ملکوتیِ زمین؛ جمکران است.

## تو می رسی / حمیده رضایی

تو می رسی

حمیده رضایی

«تو از هر گفته ای گویاتری».

تو را سال هاست می شناسم، سال هاست نامت می وزد چون نسیمی سبکبال، لا به لای روزها و لحظه های منتظرمان.

سال هاست انتظار آمدنت را می سرایم و می نویسم با کلماتی از جنس سبز، از جنس یکدست حضور.

سال های زیادی است چراغ های راه را روشن نگه داشته ایم و مسیر آمدنت را چشم دوخته ایم.

سال هاست از گلوی آوازمان جز ناله های نبودنت شنیده نمی شود. هر بهار وقتی از راه می رسد و

سفره شکوفه می گسترد، عطر حضورت را نزدیک تر حس می کنم.

هر بهار آوازهای انتظار، از گلوی لحظه ها می تراود و درها باز و بسته می شوند و چشم ها انتظار می کشند.

هر روز شمع روشن می کنیم و دعاهایمان را به چشم اندازِ مسیرهای ممکن آمدنت دخیل می بندیم.

هر جمعه سمات می خوانیم و ذره ذره آب می شویم چون شمع های روشن منتظر در انبوه تاریکی این خاک.

عجیب به تو محتاج است لحظات؛ عجیب ثانیه شمار آمدنت است. این خاک فشرده، این دل های تپنده در سینه، نفسهای گُر گرفته و چشم های باران زده.

بله در لحظات، باد، ردّ گام هایت را با خود آورده است.

ص:۱۹۲

بهار می شکفد، ندبه می خوانیم؛ صدا در حنجره مان به شکوفه می نشیند، آمدنت حتمی است. سال های زیادی است انتظار، در شریان هامان می دود.

سال های زیادی است انتظار، یاخته هایمان را نواخته است.

سال های زیادی است چشم هایمان را روشن نگه داشته ایم تا آمدنت را بنگریم به شوق.

سال های زیادی است منتظریم؛ گوش خوابانده به خاک. صدای شیهه اسبت، خوابِ خاک را در کدام ثانیه سرشار خواهد آشفت؟

روز در یک قدمی آمدنت ایستاده است، خورشید بر پیشانی ات.

بوی ماه و مویه می آید، هنوز شب باقی ست.

هنوز منتظریم آمدنت را.

شب و شروه در من شدت گرفته است؛ چقدر انتظار؟!

چشم به راه آمدنت، ثانیه ها را به چشم می کشم «تو می رسی بهار شروع نگاه توست».

## تشنگی / حسین امیری

تشنگی

حسین امیری

جهانیان، خواب آلوده اند و شب، مسیر خویش را در ما گشوده است.

ای آفتاب رهایی! در انتهای کدامین لحظه منتظرت باشیم که صبر در کاسه های دلمان سرریز شده است؟

من از پرندگانی که از شمال فکرم می آمدند سراغ تو را گرفتم و از مهاجرانی که از شرق نور

می گذشتند نشانی تو را پرسیدم.

مولای من! چقدر سنگین است اینکه بعد از هر نماز، نمی دانم به کدامین سو رو کنم تا سلامت بگویم و چقدر غریبم وقتی نمی دانم چشم به کدامین جاده باید بدوزم تا در انتظار آمدنت کور شوم و چقدر سخت است که نمی دانم کدامین کوچه را با اشک و مژگانم آب و جارو کنم تا رد گام هایت به آنجا برسد!

مولای من! آب های جهان به نام تو جاری اند و آفتاب از سمت نگاه تو می روید، ما تا از تو غافلیم، نه به ادراک روشنایی می رسیم و نه تشنگی مان فرو خواهد نشست؛ ما بیماری استسقای ابدی گرفته ایم.

ما باقیمانده تشنگی کربلا هستیم در کاروان دردهای بشر که فقط از فرات الطاف تو انتظار جرعه ای داریم، مولا جان!

## کدام دقیقه؟ / حمیده رضایی

کدام دقیقه؟

حمیده رضایی

«شب ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن

مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد»

استخوان های تاریخ خرد شده است. پنجه های خاک، رها نمی کند لحظات را.

تمام درها بسته، تمام دریچه ها شکسته، تمام ثانیه ها بی وقفه در سکون و سکوت ته نشین شده است.

خاکدان مردم خوار دهان گشوده است و به زمان مهلت رسیدن نمی دهد.

چشمه سار زلال نگاهت نیست تا از غبار این روزهای تاریک رها شوم؛ با تمام استخوان هایم یخ بسته ام.

شقاوت است و تاریکی؛ باید بپیمایم مسیر تا تو رسیدن را.

می آیی، وعده جاوید خداوند!

می آیی و بهار، تازگی شگفتن را در پیشانی بلند تقدیر روز، با آمدنت تجربه می کند.

می آیی و شب بر مدار عبور می پیچد. با تمام تنم، آمدنت را انتظار می کشم. فرسنگ ها و بادیه ها، روزها را شتافته ام با گام های رسیدن، تا روشنایی نگاهت را تجربه کنم - این رویای لبریز از حقیقت را -

بر سرشانه های خاک، رد گام هایت کدام روز پس از این زمین را به هیاهو وا می دارد؟

شکوفه نامت نوازش گر دریچه های بسته دنیاست.

کدام روز وعده حتمی خداوند محقق خواهد شد؟ می آیی و بر آستانه تمام درها، چشم هایم را به باریدن وا می دارم تا بوی بهارانه آمدنت بی خویشم کند.

می آیی و لحظات، شور زیستن می گیرند.

«به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن

که دعای دردمندان ز سرِ نیاز باشد»

این انبوهِ ظلمت، خاک را در هم فشرده است. خورشید را بر این ظلمات راهی نیست تا تو بیایی. می آیی و این خاک ویران را به رستاخیر می رسانی.

سال هاست دنبال تکیه گاهی چون تو می گردد زمین.

سال هاست شب های حوالی را خط زده ام به امید آمدنت و به روز اندیشیده ام.

انتظار آمدنت، ذهن زمان را آشفته است. کدام روز؟ کدام دقیقه؟ جمعه های انتظار تا چند؟

## یکی فانوسی بده به دستمون! / علی سعادت شایسته

یکی فانوسی بده به دستمون!

علی سعادت شایسته

شب روی پنجره چادر می کشه

نفس خونه دیگه در نمی آد

هر چی فال گریه ها رو می گیریم

چیزی از تنهایی بهتر نمی آد

پشت پلکای همیشه بسته مون

واسه قشنگیا جا نداریم

همه دنیا رو هم به ما بدن

سهمی از ترانه اما نداریم

توی شبْ پرسه کوچه های دور

آخرش ماهِمونو گم می کنیم

یکی فانوسی بده به دستمون!

ما داریم راهمونو گم می کنیم

ص:۱۹۵

من صدای تشنه پنجره هام

آخرین هق هقمو نمی شنوین؟

دارم التماس بارون می کنم

دستای عاشقمو نمی شنوین؟

ابرا آبستن یه ترانه اند

آسمون از شب بارون می خونه

نبض جاده های بارونی شهر

داره از اومدن اون می خونه

## در انتظارِ طلوعِ آبی... / روزبه فروتن پی

در انتظار طلوع آبی...

روزبه فروتن پی

این منم

پنجه در پنجه های موج

چشم بر افق

در انتظار دیدن طلوع آبی ات.

این منم

صدای مبهم سکوت

که در ترنّم شگفت موج ها گم است.

این منم

صاف

ساده

مثل ساحلی غریب

ساحل بدون ردّ پا

ساحلی که جز صدای دور دست غوک ها

ص:۱۹۶

از آن

به گوش ها نمی رسد.

این منم

قایقی شکسته

در میان پنجه های موج

قایقی که غرق در آبی نگاه توست

این منم

منتظر

قایقی غریب

قایقی که در مسیرِ آفتاب

به سمت بی نشان تو

جاری است.

## **انتظار / قنبرعلی تابش**

انتظار

قنبرعلی تابش

دیدارت را آنچنان به افق چشم دوختم

که چشمانم از حدقه گم شد

اینک شاید چشمانم

دو ستاره ای باشند

سرگردان در افق

من دیگر

منتظر چشمان خویشم

آیا می شود روزی

چشمانم را

به من بازگردانی؟

ص:۱۹۷

## درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹